

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232062

UNIVERSAL
LIBRARY

چشمه جوامع و تائید

ان من الشعر الحكيمه وان من البيان حكمة

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكما



به تمام نبد حکیم محمد عبدالقادر سعید عرف قلاطین طالب بخاطر حق طبع

در مطبع حیدری واقع در ایس جلوه افروز کرید

ده چشم مرا ضیا که بستم	از پای بصران آفرینش
ثاقب بطفیل نعت او شد	مشهور زبان آفرینش
فیضی برسان بیا زودی	ای فیض رسان آفرینش
یک نعل براق را با فروز کم	قیمت دو جهان آفرینش
از فیض بهار مقدم تو	سبزه خزان آفرینش

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

کنند نازل مصیبت بر سر خلق خدا شبنم	رساند بر دماغ نازکان آزار ما شبنم
درین اوقات سردیش آن دانا کرد بر طبعم	که دور از راحتم نبرد و نزدیک قضا شبنم
و در دریاغ وستان کن هر صدم سیش	بحیرت بغیان افتاد کین بارفت یا شبنم
بچرخ آرد دماغ گرم او را شدت سردی	نخاید پایمال از پس سر خورشید را شبنم
چو افشار دگلوئی آفتاب ز چیره دستها	ز شوخی دیگر برادر شمار آرد کجا شبنم
بود آنچه همتان نگانوده در هر شب	که میگردد انداز غرط طوبت بی ضیا شبنم
نه از گل آب یزد بر زمین بر صبح گلشن	چکاندنا شک خندان ز دیده او غم فرا شبنم
نکرد اصلا نکاهی شاید گل بهر آرایش	سحر بر چند حمید آینه ما این خود کما شبنم
بهین شد عائی بلب پیرو جوان اکنون	نخاید در قعر جهنم زود جاش شبنم
خداوند این فصلت در آفرینش آن سرما	که از جوشش بود در بحر حیرت آشتا شبنم

چرا بنود برادر چمن گل چست ز رانی
کجا یک صبح برخیزد و بگوید خوشا و
درین دورا شود از قطری و یا بجای
بجسم کوه شد گرد ز پدیدارین سرما
چو ابرم در غم او مانند گل از شاوینها
چو کردی باو باغ ثاقب نازک مزاج ما
بدم این شکوه پیش شمع خاک نجف روی
و گر یک مطلع شاداب نازکتر کنم هشتا

که اندازد بفرش سایه بال سماشتم
که فرش سبز گلهای کند و زیر سماشتم
که باید چون نهال گلستان نشود و سماشتم
ز باغ شبنمی انداخت بر دوش سماشتم
کنند بر گریه رخساره دندان سماشتم
گذاری سیت زین افعال ای جیاشتم
شود و دیده مدوم نظر مثل جویاشتم
بشاد و بیش چون در میکند غور افشتم

مطلع خمر ۲۹

چو بنید بزخ پالش عرق زور و سماشتم
شهنشایی که حکم او شود آب اگر جاری
طراز آبروی دین امیر المومنین جیدر
بفرمان قضا جبراین او غور شد گر نابد
بجد و آب بچشد تمام جاذب حکمش
بفرق متصل مانع می شانش روان کرد
و دو عالم دهن ز راه طوافش شنگ می سازد
برای اینکه کمیند سایه قصیر انوارش
برنگی بچکد در صحنش از گلهای شاد و بیش
در آینه ناداب چو و ملک و غنم پاکش

ز شک بر صفحہ غور شد کرد و لفظهاشتم
نسازد سر و آتش را که جرم هر سماشتم
کنند گریه پیش از تر و امینها الهی سماشتم
کنند از ناخن خطهای نور این عقده و سماشتم
شود بالعکس این غور شد کاه و کبریاشتم
ز شبنم دور افتد سردی از سردی جاشتم
بتا بشن و غنم عالی بش غور شد است و سماشتم
شود دیده پر گل غنم تونیاشتم
که می سازد کف خاکش بخارین چون سماشتم
چو برسد تم تو گستاخانی ای جیاشتم

بگفتیم ششم ششم درم بهر شاداد
بداند ذلت بستی بنای عرش شستن
شرف گر شود بر سر قصر مایوش
کند تا کسب انوار از زمین آسمان شستن
مخازی گر شود خورشید با قصر زانود
گر از سجده بر سر تا آستانش را
بهشت نبرد و گل است آن صحن چهار اذ
بشوق روخت شا تا غلق سنگ است
رسد رخ کدورت گراز و آینه را روزی
ز خوف عدل گاه حضرت و ترس گهانش
برو طبع انگه بستانم کرد حجت را
بروی آب اور یک نگاه مهر بر شاقب
مرض را کرد جسم ضعیف تنی بالکل
بروج آورده ام شا با درگاهت پی در
اگر لطف سبحانی نمانی کی نفس شا
با و حکمی نبر ما نادگره بسلام تو
بهستی تا این ابر بهار است سر سبزی
شار فرق حجاب تو ای کبر کرم مردم
برای بخش خصمان تو همواره بل بر آن

بگفتیم از چنین غری که میداری بیستم
کند گرجا بجا که روز و رقت بنا ششم
چهار زمین را آتی بود خورشید زان
تنای یکید بنا کند خورشید با ششم
بجاست از کند و سوی این دول ششم
ناید از وضو تا زده و چون پارس ششم
کزد بخت یا قوت و زمر دیکه با ششم
ندارد درین کل ادریم فستن با ششم
تقصیر بود دعای خود بر سر وی بیدار ششم
چو یک قطره زن گریز از ششم بنا ششم
اگر بنایم خست را بصر در روز ششم
که از ارم رساند یا علی مرقضا ششم
چه با من کرد دانی نیکیتر یا علی ششم
چه بیمار کند اکنون بدین دار الشف ششم
شود دردم بدفع لقوه ام حب و ششم
نبود جاده برای ای شاه بد ششم
بریزد بر کل در سبزه و گلزار ششم
کند هر قطره را مانند و سپهر ششم
ز افراط عادت با و امواج با ششم

رسیده غم بجل این زمان بختل
نگاه مهر بسطع زمین شکست فلک
ملی زبان آغاز عیب نور و زهت
نواهی تنیت سطر یاقینست بار باب
بخوش نوازی لولیان نغمه دواز
ندام پیغمبران در خسرا برندان
ستارگان سجادت کنند چرخ زنی
بغیض ابرساری نهال نورسته
بنازه کاری آب هوای لطف انگیز
شاطط خاطر عالم جهان بخود بالید
زلطف حق بچین وقت و سویم گلش
نشت خسرو کل کاران تحت چمن
شگفته لاله و نسیم و یاسن پر بو
چو شوخ شد بچین زار و گرسد سنبل
مگر ز لطف هوا صحن باغ کشمیر است
ز هر طرف بهوا المبلان خوش المان
بسیره قطره شبنم ز تابش خورشید
بلاله داغ چستان و لغریب تر کردید

شکست رنگ خزان و بهار شد بهار
سسر زمین شده زمین چه فرقند ان
که رفت طنطنه کوس جشن و در بر جا
نکند طرف کند ی بکوشش عرش علا
ز وجد زهره پستی فتاداد بالا
فرزده است سواد از در حرف بیم و با
گرفت زارشش منتظم امراض و سما
ز آب تاب چه کرده بوز دار آفتاب
کمال یافته در بر نبات نشو و نما
که پیش چشم بار شدند شاه و کدا
در زیر مان طربناک و فصل روح فرا
بشش حیت بر انداین نوید یک صبا
در مقام خوش آئین و محفل زیبا
که چشم و زلف بتان را کند طبع ایما
که هر طرف بود از بسیره فرش سبزیا
چو دور باشش بآئین خوب داده صدا
بآب تاب فرو رفت چون در یکتا
که غال محیره زیبار و شده است فدا

ساده شیشه و شمشاد و شمع صفا بر
چنان شده است ز کل نکت چمن موفو
بهر نای صفا ای او که هست روان
شبی که داشته آینه ضیا در کف
شبی که بود ز منتاب تابناک بدر
شبی که بود صدای جرس دران موهوم
شبی که بود در آن خواب خلق بسته مژه
بعین شب شده بیدار شاد طعم
غرض رسید بدروازه چمن چو بهار
در ان مقام از انست ناز پر سیدم
جواب گفت بمن از غضب نمیدانی
عجب مراست که از مدح آن غریب نوا
سن از شنیدن این مژده شادمان گفتم

ساده شیشه و شمشاد و شمع صفا بر
چنان شده است ز کل نکت چمن موفو
بهر نای صفا ای او که هست روان
شبی که داشته آینه ضیا در کف
شبی که بود ز منتاب تابناک بدر
شبی که بود صدای جرس دران موهوم
شبی که بود در آن خواب خلق بسته مژه
بعین شب شده بیدار شاد طعم
غرض رسید بدروازه چمن چو بهار
در ان مقام از انست ناز پر سیدم
جواب گفت بمن از غضب نمیدانی
عجب مراست که از مدح آن غریب نوا
سن از شنیدن این مژده شادمان گفتم

چو بندگان صمیمی بخدست آقا
کرانفعال شفق صبح و شام سر سوا
روان چو آب خضر گشته تریز جوش صفا
شبی که بود چو لیلی عروس حسن آرا
شبی که بخفته بر خلق مهر وار ضیا
شبی که رسته دران خواب خلق از غوغا
شبی که بود دران وحش و طیر خواب گرا
ز بهر سیر چمن گشته زود ره سپا
خام ناز میگرد آن سپی بالا
ز بهر بیت چنین نبط لای نطنخی
که تازه هست کنون عهد سرور والا
تو با وجود لیاقت شدی خموش چرا
قصیده که بود مطلعش چنین غترا

مطلع آخر

زهی وجود شریف ترا نمود خدا
وزیر آصف و مختار ملک صاحب جاه
امیر فیض رسان سر و سران نواب
بنای قدر ترا زینت بود که سزد
بوقت بخشش ز ذات اوست چون

بخاص صلحت عام در جهان پیدا
ز کیکشان کمر بند کیش لبست سما
که هست چاکر اذنامی چاکر شش دارا
بر آستان تو جارب و شاهبال تا
دم سخاوت و درست اوست چون

[illegible]

در مدح نواب صمصام الدوله با نظم جناب در ۱۳

دلم را جان ریخ آندستان است	نه تنها جان دل بل جان جان است
ز چشم سب او رسوائی سے	که می را چشم سیتها از آن است
بدون خوردن می جو شش خوش	چه رشک افزای رنگ ارغوان است
بشیرین گفتگویش نازشگر	ز لعل نوشندش شان شان است
بصحرای جنونش قیس دارم	بجانم کیلی داغش خان است
قد چون ساید در پای تو شمشاد	که بالای تو شمع بوستان است
پی مسیدین دل خسته عاشق	مکاشش تبر دار و بش خان است
باغبان ایفد لطف نمایان	دلش با بنده بس نامهربان است
پیرسی بیچگاه احوال زارم	چو پی پروا نیست بر من چنان است
برم این شکوه پیش او عهد	که عدلش شهر دار و جان است
سبازک نام او مصمصام دوله	فلک شمشیر عدلش رافسان است
و کرکیطی آمد تجریر	که از رشکش سود خون طپان است

مطلع و بیکر و تنهیت عید الفطر ۱۶

بقای جسم و جان تا در جهان است	جهان بستم و این فیاض جان است
بپیش نفیس جو دش حاتم طی	بچشم من چنین است و چنان است
ز بس رفعت زمین بوسیش بنود	از از و استانش آسمان است
بنار و مسند رعرت او	که از پایش لعل فرق او نشان است
مقابل کی شود با عطر خلتش	اگر عطر و اگر شکست باین است

ازینها محفلی خوشبوی گردد	وزیران بر دم عطس کجیان است
فزون شد قد را و الحمد لله	که رب العالمینش مهربان است
برای خدمت اسبان خاصش	فلک هم از قبیل ککشان است
بر پیشش قدر و در چون یک ساحل	کف جودش چون بحر بیکران است
بد و تقویش گرفتند خالیت	نظم کسی گوید که مست از می فلان است
بر اندازند در دم طارم تاک	اگر بر گور جامی سائبان است
سرمش قضا پامال میکرد	چو ساز روی عدلش در میان است
ز رای روشنش کر بر تو افتد	فلک را بر سرم مهر و مکران است
سخن را بر دغا کن ختم شاقب	که لبس دور از ادب طون بیان است
سبارک باد این عید جمایون	رواج روزه تا اندر جهان است
صد و سی سال بار بکن جانش	بحق او که شاه انس و جان است

در

در تهنیت کتخدای نواب صام الدوله بهادر	آند بهار و گل بچین شادمان رسید
مینجو است آنچه مرغ نوا سنج آن رسید	الله اکبر این چه بهاری که بهر سیر
زایه گذاشت سجد و دگستان رسید	سرسبز گشت هر طرف از ابر آذری
از طس لطف بر زمین از آسمان رسید	زنگین شده است صحن چمن از خون او
تیغ بهار بر سر جان خزان رسید	بشگفت در چمن گل در دشت لاله آ
صد داغ رشک بر دل باغ جنان رسید	او است زال چرخ بهارشن و نو عروس
از بسکه کل ز سطح زمین تا زمان رسید	از فرط شادمانی و از فیض نوبهار
بالاست کار کل که سر باغبان رسید	

بر سوی باغ چنجه لبسلان ز شوق
 پرواز نیست حاجت بلبس دین بیان
 باین ز نهشتن از بهاران بهر طرف
 انخذه و ابش ز گل جعفری ببلغ
 از بسکه کشته اند هوا دار یکدگر
 نو روز و عید کرده در نیوقت اتفاق
 هر گوشه بزم عشرت خود کرم کرده اند
 هر یک گداشته ز نذلاف هسری
 یک رنگ کشته خلق ز شادی دین بیان
 بر سوادای نوزد الحان طربان
 خوشحالی که بود نهسان در بیان خلق
 کوتاه دست و کرسنه شادند و کامیاب
 هر کس دین زمانه بایش پُر فرح
 دخته که بود بعالم زد دست عشر
 آنرا که در بر آمد مقصود تنگ بود
 خوشید و ماه را بعبادت دین بیان
 یعنی ز کدضای ثواب فیض بخشش
 مصمصام دولت است خطاب مبارکش
 ادب هر قصه بهر بهر بزم آمد از فلک

در پرده های کوش گل ارغوان رسید
 کز رنگ بو بغض صبار آشیان رسید
 بر شاخهای گل چمن پنهان رسید
 گو یا که گل بزم روعه زعفران رسید
 گل از پی معانقه ارغوان رسید
 از بهر دفع دفع طلال و خندان رسید
 هر دم شراب بر لب هر جوان رسید
 کافواج عیشش بدل او بیکران رسید
 با کثرت زمانه ز وحدت شان رسید
 در گوشه است با ده جهادستان رسید
 با انبساط تازه بمردم عیان رسید
 کاوازه بکسیر و بخورد در زمان رسید
 بر طلبی که داشت گمان بیگان رسید
 از لطف کامرانی و یورش ان رسید
 اکنون را انبساط زمان کام جان رسید
 از فضل کردگار دم اقتران رسید
 عالم همه بطلب خود کامران رسید
 و آتش به بند های خند امیران رسید
 باری بگردش ز گل کبکشان رسید

از نای و هوی نغمه سرایان خوش ادا
 از فیض جشن شادی او هر غریب را
 بر شخص باغ باغ شد و هر کی نهال
 در صحن جشن بدلِ بخا کرد و نهال
 آوازه کمال سخایش ز ملک مهند
 آن جشنی کند بخلاق زمان جشن
 مستغنی آنقدر شده از مال و نقوش
 اخلاق او چو خلق خدا هست بیکتر
 شب گشت آنچنان که نبیند خواب
 خلقی برای دیدن نوشا گشته جمیع
 اندوخت سود و مقید را ز روشنی زمین
 آوازه هوای دخیل ستارها
 از سوز شک مشعل و مهتاب چرخ را
 شد زین تزک روانه سوختن عروس
 فی الحال از کمال خوشی جمله خلق را
 یارب همانقدر نفرا هم دولتش
 با حاضران جشن بقدر مقدرات
 در دل خیال کن که سوی مدح گستر
 ثاقب تو شاد باش که بعد از رسیدت

آواز طوطی و گوش جهان رسید
 آسایشی که بود نقوش جهان رسید
 چون گلستان بفصل ساران جهان رسید
 گزشت لها سرغریبا طیلان رسید
 در مصر و روم تا بحمد اصفهان رسید
 در نماز حبيب و جواهر زکات رسید
 هر نفسی تربت نواب و خان رسید
 لطفش بحکم خلق خدا همچو جان رسید
 اکنون مراد دیده نظر ارگان رسید
 گویا برای یوسف ما کاروان رسید
 گزشت لبش خست بران فلک ز زبان رسید
 در غنم ساکنان آسمان رسید
 بر سینه داغ و آبله از روشنان رسید
 بانوبت و نشان چو بران آستان رسید
 این شعر از برای دعا بر زبان رسید
 چند آنکه لطف و مرحمتش در جهان رسید
 از قیوم خلعت و زرو نعمات خوان رسید
 فی خلعت و نه نقد و نه کیمصر نان رسید
 خواهی بر آنچه بیش از آن بنیوان رسید

بهر صدمه و گزند دهد داعی و بیم
گویند از جلوه سعیدین در جهان
من فاش گویم اینکه سسرات بر طرف
آنکجه نیست لطف او که برین بیان رسید
آثار خستری ز کران تا کران رسید
از عقیده با سعادت او بجهت آن رسید

در مدح حاجی شرف الدوله بهادر
۱۳۷

جبهه از فی کرم و کان عطا
صاحب خلق و مروت بالکل
آنکه از جوشش اخلاق نکوست
آنکه از بارین پشت فلک
آنکه در لطف کرم بخشها
آنکه جز حرف نعم از بهت
آنکه چون ابر بریزد گوهر
شرف الدوله بهادرش
یافت از حج و زیارت شرف
منبع حلم و ادب معدن فیض
نیک اخلاق و عین صلاح
صلح کل گشته بذاتش واقع
فعل او هست چو افعال نبی
هست در ظاهر و باطن بیان
صاف گویند از بان صافی شرف

بکفش نازکست ذات سخا
شهر بد را سن تا مشربها
قدر دان شرفا و بخت
سر بر همچو کمان ساخت دوتا
اندرین عصر نذر دسمت
هر چه گدای او ناصده لا
آنکه چون مهر بخشد زر را
که از دست شرف بر آید
زین شرف اوست چو مردان خدا
بحسب علم و هنر و جبر و عطا
تابع شریع رسول اعلا
خویش و بیگانه از کوف و عا
خلق او هست چو اخلاق خدا
مومنت ز رخ او سپید
با کمال پاک منش پاک لقا

خن آهوی خطا بر خود داشت
 چرخ شد پست ز قدر عالیش
 بر دِ قدر بندش بر دم
 پیش عقل تو فلاطون عاجز
 پر تو رای میرش جبرج
 مردم از چشم قدم کرده دوند
 شعفا را اگر مشش پشیمان
 نظرا دست جو اکسیر ازان
 کوس داد و دهنش از ایوانت
 چین تنگی بچنش نقاد
 بدرش کرده ز اسواج دراز
 لام لک را بشمار چون یا
 نشدی ضیف نمی خورد خلیل
 رو نفس بود گهی مفلس را
 حاتم آرد و نوالش دیدی
 هر که خشم تو بود شب طانت
 مردم از قوس فلک خشم تر است
 مدح عالیش حکوید ثاقب
 سایه قبله گشت تا مهر است

عطر خلق تو کجا مشک کجا
 سر او گشته ز سر تا بالا
 ابریک آب فشان چون سقا
 پیش تدبیر تو نادان انا
 مهر را ساخته مانند سها
 چون نگه سوی تو ای عین وفا
 دستگیرش بود طرفه عصا
 سر قلب فقر گشته طلا
 گر بنام تو صد اواد بجا
 نازم از وسیع کرم بخشها
 کف در یوزه بسویش دریا
 مشرف تمهش از فوط عطا
 نخوری تا کنی بذل غذا
 خازن بهمت او غمیر بریا
 طلی نمودی بدرش فرد سخا
 انس و بدخواه تو لاهول دلا
 جگر دول بدف تیر بلا
 ناید از دست گدا غیر عبا
 باد بر سر ق تو چون ظل بها

با پیوسته بان فیض رسان
تا بتیغ غرازین سلخ چرخ
در اقبال تو ای بخت بلند

سیمت شادی عیدِ اصلی
خون بریزد ز شفق در دنیا
با دگر با ننگ کبش و اعدا

(عج)

در مدح نواب سر سالار جنگ جهانگیر (۹) و (۳۲)

نش چو ماه سبک کج چرخ ازان خورشید
سمند برق حالت چو خست و خیز کند
ترقیست بخت مدام چون بر تو
چو در میان چمن جلوه گر شوی در صبح
بد و زینتر حسن تو گر طلوع کند
ترا بدیدن او هیچگاه حاجت نیست
بتاب حسن جهان نوزد آنگاه کند
فروزد آتش می شمع غاضب چو شبی
به شوق تو چو زنجیر با این کسالی
چو ماه داغ تو بر سینۀ داشتن خواهد
ز تاب رویتو ای پهلوان عرصه حسن
سیح سرد شد و از علاج دست کشید
یکیت داغ بدل دیگری بیا بخیر
ز بسکه چشمه حسن تو موج نور زند
شود ز لعل خست سواد او روشن

که گشت از می مهر تو سرگران خورشید
چو زهره که شود با تو همستان خورشید
بماند پیش خست یار همچنان خورشید
بود ز تاب خست گل بوستان خورشید
سپهانانید در چشم بکمان خورشید
که هست بر زخ خست کمان بیان خورشید
چو ابری شود از دیده در شان خورشید
کند نشا بر پروانکیش جان خورشید
بخواب حسن تو چون دید جوان خورشید
رسد بر طلب خود شکل اقوان خورشید
چو ذره ایست بسی زار و ناتوان خورشید
چو کرد گرمی عشق ترا بیان خورشید
بما شقیقت چنین مرشد و چنان خورشید
کند ز کام برون شده سان زبان خورشید
اگر بخواند ازان نیم داستان خورشید

شد از رخ عرق آلوده ات چنان معلوم
بفرق سوخکان تور و ز رستاخیز
نگشت هیچکدام از جمع خوفشانانت
بچشم اهل نظر ذره وار نبساید
بچشم ذقنت یار همچو تشنه لبان
اگر لطف نمایان او بود سنگت
مقرر است باسکان چوپهر ذات صفات
چو کرد و عوی حسنت چه خنده لعل تو زد
بمهر حسن تو ای رشک یوسف کنعان
به پیش حسن تو در لطف صنعت حق بود
بطرف و ناز از وروشی مناسب نیست
نگاه لطف برو کن که آتش عشقت
سبا و تاب نیاورده از استمهایت
چه در گبی که شالاش چشم خویش ندید
سخن صریح همین است درد کن آید
جناب حضرت مختار ملک آنکه بود
بسو طبع و دگر مطلعی کم خیر

که شد طلوع بفرج ستارگان خورشید
بعین شدت گرامت سائبان خورشید
اگر چه شد لعلک همچو ارغوان خورشید
شود بکس جهان سورت آرقان خورشید
بتار و روشنی آویخت ریمان خورشید
نهدم سید بیک عشوه نهان خورشید
برای حسن تو شد امر کن فلکان خورشید
بزد و روشنی این شاخ زعفران خورشید
متاع شرم کند بار کاروان خورشید
بعشق سوخکان تو توانان خورشید
کند و عاشق صادق ذرات جان خورشید
بسخت سر برای شمع دودمان خورشید
به رنگی رود از چارم آسمان خورشید
بهیچ دوره افلاک در جهان خورشید
بزیر سایه سالار این زمان خورشید
بیا بوسی او مفرق قدان خورشید
کشد ز نور معانیش کز یان خورشید

مطلع آخر	۱۰
متاع نور سحر چید درد کان خورشید	این سید که گردد پسند آن خورشید

نگاه مهرش آراقتد بر آسمان کیم
عجب مدار که بی فیض تابش نگمش
بلی بدیده مردم چو تاب است سیاه
شود چو چرخم رای بنیر او ظاهر
بسارگاه فلک کارگاه دولت او
چو دیشم بر نور کاخ عالی او
بهر دریچه کاخ بلند نو انگیش
چو کرد خدست شماعی شبتاش
همیشه چنین کج بین بود در زبان سلف
بدو رعیش اگر از دزدستی نور
برای اینکه نمایند پیش او فریاد
بخوف ضرب سحر شام بهر مظلومان
بی رعایت تعدیل در زمانه او
که شل تیر رود از حمل بنیان ست
بساربابی بر بزم غمش نشامید
بقرشند بدشیر چرخ ز جنت شان
شکسته رنگ بهاران بعد او نشود
دمی که آتش قهرش باز زن گردد
بزرگاهش اگر دشمنی بجنگ آید

بود بر اینه انجم گمان گمان خورشید
چو نور خود نقش انداز آسمان خورشید
اگر گردد بر ماه هسرا ن خورشید
کشد بروی خود از ابر طیلان خورشید
شود لبش برود در روز پاسبان خورشید
ز رشکش آب بگرداند در دنان خورشید
سزد بچسبید اگر جای تابان خورشید
خطاب یافت از اسم نوحان خورشید
کنون بدولت او شاو کماران خورشید
زند طپس آنچه بر روی روشن خورشید
پس زمین رود از ظلم خود دوان خورشید
نمود قسمت انوار بیکران خورشید
را کند عمل کجروی چنان خورشید
بغیر طی سنازل چوستان خورشید
ز ماه ساخته طنبور و تاردان خورشید
بروی گلک نجسم بود شبان خورشید
رود بنقطه ازین باز در سنان خورشید
شود چو ذره رو پوشش درو خان خورشید
سرایغ یافته از چرخ بیکان خورشید

برای گشتن آن نام را تیغ بکف
 کرش کندهای تپیه خشم خود امور
 زخوف تیغ بلایش در چون پرمید
 چو زال لرزه در اندام سام گرد نهاد
 بگوی بازی سرق مدوی بدخواستش
 بقلب لشکر او تا شود علم بردار
 مگر ز علم تو چپید گردن خود را
 اگر بیکه ترکان عدول حکمش کرد
 رسان برق صفالش چو شد علم چه عجب
 به تیغ تیزش اگر حاجت درنگی است
 بود مدام بخوان وسیع بهمت او
 بر سعت دل او آسمان چو نقطه بود
 ز باغ بهمت او طایری اگر خواهم
 برای رتب شبید نیز خاص او هر روز
 ملازمان تو چون ذره بر زمینش آزند
 بعید بود تو خالیست از زرد و گوهر
 دراز کرد بهر صبح پیش آن جم وقت
 نشد مقابل آندست زرشان یکدم
 اگر چه چون تلبل نلای رنگین طبع

و دود بستر عت چون نیر از کمان خورشید
 برون بر آرد مغزشن استخوان خورشید
 نمود قصه شوق القم بریان خورشید
 ز ستم بدش چو گوید بستان خورشید
 دراز کرد بهر صبح سولجان خورشید
 کند سمت فلک را بر زیران خورشید
 که خوردار غضبت در جگر نمان خورشید
 چو اشک دیده بسیار زده کشان خورشید
 که در میان اسد گوید لایمان خورشید
 نزد کجسرخ شود بهر آن نشان خورشید
 بنات نجم و محسره و قوسان خورشید
 چنانکه نقطه نماید بر آسمان خورشید
 براوج رسیده پر دس از آشیان خورشید
 پشت خویش چو سایه کشان خورشید
 اگر چه هست بر افلاک قمر سران خورشید
 ز کجسرخ بود مفعول ز کان خورشید
 بالتهای یک انگشتی بنان خورشید
 زار مرتبه آمد با تخیان خورشید
 گهی ندید بستان اصفهان خورشید

ولی جو غاشم اندر بهار و صفتش یافت بجاء و خشمش اکنون دعا کند ثوابت همیشه تابش و روز حلق نبایند ز فیض گری انوار دولتش گردند	نمود طعنه ز نیم ابد زبان خورشید ز راه صدق تو برادرستان خورشید بر اوج سطح فلک این مهست آن خورشید خسباید بر آن ماه و هر زمان خورشید
--	--

۱۱	ایضا در طرح ثواب سه سال از چنگ بهادور	۱۲
----	---------------------------------------	----

دوار تا پنج تو دوران باد است مختار ملک چون است عمر و دولت چو از تویی نازد در بی شان و شوکتند سران حق مردم زلف است ادا ناخن دست است نشانسته خصمت از دیدن دولت تو غنج عشرت از لیم مراد بر رخ دشمنت زهر مرعش سایه دست ابرخش تو بر گل رویت اگر کند نظری بهمو شبم عدوی تو گریان فسق دشمن فکر ثمرشیرت عدل شکرشانت حاسدا	رتبه ات ربه سلیمان باد ملک و مختاریت دو چندان باد دولت و عمر تو فراوان باد سربای تو شوکت و شان باد چشم دارم حقت گه بیان باد تیشه سینه بدیشان باد شکل آئینه صاف حیران باد هر سحر بر رخ تو خندان باد زلف جمعیش پریشان باد چتر و فسق چرخ گردان باد خار و چشم مهر تابان باد همچو گل دوست تو خندان باد سر بر نمک گریبان باد نمک نشان زخم پنهان باد
--	--

رحم

برکات بلال مستعد است	فرس آسمان تران باد
بد یار یک دشمن باشد	اجل آنجا همیشه ترخان باد
دم مهر تو چین پشانی	سبب خوف جان خاقان باد
سخت صحت مزاج ترا	فضل شانی بجای عنوان باد
شش جفت کشته تاج اهرت	هم حکم تو چار ارکان باد
دشمن تو اگر شود فحاک	رگ جانش چو پار پچان باد
کف جودت بخشک سال کرم	سوج در موج بحسره غمان باد
پستی آستان دولت تو	اوج براوج عرش نردان باد
جان مردان بحسره مشیرت	سر سیر خون رنگ بر جان باد
خنجر خنجر کانت مجنونیت	سینه دشمنت بیابان باد
جام جم را که در جهان نام است	دم چا خوردن تو فحجان باد
عید ذی الحجه ساز و آرا	دشمنت کبش دار تو بران باد
از برای جوهر مدحت	دل شاقب چو مخزن دکان باد
بکلام فصیح مداح	شهره اصفهان ایران باد
بهر خبیدن در سخنم	چشم حق بن چو نیران باد
آز آب آتش است سرد مزاج	نجانگست و در بحر ان باد
عنصر ذات سیف آیت	باد جود خلاف یکسان باد

۱۳	ایضا در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر	۱۴
ناظم ملک نظام و نارسش اهل رنگ	صدر دیوان وزارت صاحب نام و رنگ	

در این کتاب
باز شده است

آنکه روز محشر بانی کسرت در جلد خلق
 آنکه در عشر گزشتش از کاشنه غفور چین
 آنکه مهست و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چو هر کان امارت کو هر محشر شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشرت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 آنکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گلشاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در میان عهد امن آباد حسیر انجام او
 در زمان انساب عدل رحمت بخش او
 تبار وی خود نیفزاید از ایش در
 از برای کسند بنیاد بید او و فساد
 بودی ای پادشاه بود او جعفر اگر
 اگر شنیدی از کتاب متشکک استان
 عزمه سالم نمی گردید از سایل که هست

اقتبالی مهست بر هر ذره تا بدید رنگ
 زهره بر قانون مطرب نو از دجله رنگ
 بر پر انگشتش بود در فیض خنجرها چون رنگ
 صلیح کل انداز بر حضرت سالار جنگ
 رفته صوت کو سر اقبالش بر دم و فرنگ
 حامی دین شریعت جابا اقبال رنگ
 تابع فرمان عالیشان از دکن تا کنگ رنگ
 بسته دست خود بخدمت بچو خدام ز رنگ
 حکم او در انگریزان همچو جوهر در فرنگ
 و آنکه اخلاصش منیدار و ز جنس تیر رنگ
 بدیل شید اشگر در رنگ بوی بوی رنگ
 برداش چون کور ظالم میشدی بعد از رنگ
 آسوی ز غارت رسیدن از شتر بلنگ
 صفای آئینه همچنان میشود در زیر رنگ
 از پی رنج دل عاشق تبار شوخ و شنگ
 عدل و تدبیرش بود و یک دست چون رنگ
 بر کیدی از کمال شرم پیش او شتر رنگ
 ملی نمودی دست خود و حاتم و میگشت رنگ
 باز جوید و بصیرت پهلوان جلاک جنگ

آنکه در عشر گزشتش از کاشنه غفور چین
 آنکه مهست و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چو هر کان امارت کو هر محشر شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشرت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 آنکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گلشاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در میان عهد امن آباد حسیر انجام او
 در زمان انساب عدل رحمت بخش او
 تبار وی خود نیفزاید از ایش در
 از برای کسند بنیاد بید او و فساد
 بودی ای پادشاه بود او جعفر اگر
 اگر شنیدی از کتاب متشکک استان
 عزمه سالم نمی گردید از سایل که هست

آنکه در عشر گزشتش از کاشنه غفور چین
 آنکه مهست و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چو هر کان امارت کو هر محشر شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشرت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 آنکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گلشاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در میان عهد امن آباد حسیر انجام او
 در زمان انساب عدل رحمت بخش او
 تبار وی خود نیفزاید از ایش در
 از برای کسند بنیاد بید او و فساد
 بودی ای پادشاه بود او جعفر اگر
 اگر شنیدی از کتاب متشکک استان
 عزمه سالم نمی گردید از سایل که هست

گرف نیسان عطایش شوق در ریزی کند
 در سبک چون یک شد در چشم آن بکر کم
 و سخاوت بنظیر و در شجاعت بمعیدل
 دیدی از تیمور اسب کال جهان تسخیر او
 سینه را غیر از سپردن بیاید هیچ از او
 ناخن شیری به صحرای شجاعت خنجرش
 زرم را و اندر جزوات بزم کاندکوشش او
 در کلام اوست تسخیری که مانند کند
 کرسی ایوان او با طاق گردون گشت جنت
 در تماشای علویش کوه سیباز دگر
 کی تواند که ثاقب مدح آن عالی گهر
 با خسلوم دل بهمان بهر که از بهر دعا
 خاطرش رخ شش باد از اولاد و جایش قرار
 ناکند مانع جهان شاداب ابر آذری
 مرز به جنت بود او امانت سر سبز باد

فی صمد از موج پریشانی دریا از تنگ
 مهره با قوت و لعل اندر گاهش شنگ
 شاد دل در وقت بخشش سرخورد روز
 در مقابل آمدن کردی هزاران غزلنگ
 بشنود در زنگاه او اگر ستم ترنگ
 بحر زلف زنگاهش ست تیغ او هنک
 یک بود او از ساز و لغزه توب تفنگ
 می شود در گردن خیم پلیدش پالنگ
 شاه جایش ناید سر برون از تنگ
 با چنین شان گران هماد و آن تخت
 قطع این ره میشود شکل بسف بهر تنگ
 دست برداری بدرگاه خدای ربو و نگ
 تا بماند گردش این کند فیروزه رنگ
 ناکند پشت بهاران بکجه را و نگ
 بر تن اعداش روید کل ناسو خدنگ

در چین صاحب

در آواز شکرانه

در بند و بند

در زنگه و گنجینه

در دیگه و دیگه

در پای و پای

در خاتم و خاتم

در خاتم و خاتم

در مدح راجه نهند راو بهادر

حاکم درود فیض بخش من	راجه نهند راو صاحب من
ذات والات فیض بخش من	برود دست تو هست کنک و من
بحر رشد ز خجالت کرم	کرد خون جود تو دل معدن

چه وسیعست خوان هست تو
 کس ندیده است د جهان هرگز
 بوده اند از غایتش نمون
 ذات تو بر سپهر فیض کرم
 شد چنان روزگار از تو دور
 اگر قدم رنج سوی باغ کنی
 بوی خلقت نسیم تا نه برد
 رام رست کند بر پستان
 عاجل تر از اگر دبی قوت
 عطر خلقت که بهتر از شکست
 حرف شیرین کلامیت زده ام
 می و صفت چنان بود در خوش
 یک شناسی تو کی تواند کرد
 باورت لغستی که من دارم
 زبیری اگر مطالب دل
 تا نیفتد بدست دمس کلام
 ماقب اکنون در عباد دار
 تا بود و جهان بخاک سکون
 خیر خواه تو با دور آرام

که بود ز بر چه پیش را بر کن
 چو تویی قدر دان حساب رفتن
 همه باشند کان ملک دکن
 همچو بند سپهر شد روشن
 که زلف بتان مانند شکن
 گسترده نش گل صبار سمن
 نش گندید چو گاه گل بچمن
 همس راه تو دور ام کشن
 بره گردد بدشت شیر افکن
 گیر دایهوی صد خط با بختن
 تنگ شکر شده است کام دهن
 که نکند حجاب لفظ و سخن
 گره دارد دو صد زبان بسوسن
 غل کجا داشت انجنان من
 دیگری نیست جز تو حامی من
 پنجه ماقب است او آن دامن
 که نمجیب است خالق خود این
 تا بختش است چرخ کهن
 در سر ایملگی بود دشمن

در مدح راجه گردناری پشاد عرف بنی راجه

راجه فیاض باد الا هم نام او گردناری پشاد است حق عرف بنی راجه شهر بلاد شعراقی در حصار پانده از کی عدلیش در جهان باشد شعر خاتم انگشت شان گردن صاحب عالی رتب الا حسب بر کرد از کعب جودش قطره لام لک را می شمارد سپهر نشود سایل از وقت سوال خالی از دریا چون روشن بر زمین باد لطفش گردد پرموده دل از جوان بخشش وصفی گر شود از سببی بالایش گفتن سخن و درم جود و سخای او گوی معنی بسیار از آن حاصل شود از شمیم سنبل شکین او چون ندارد دماغ بد را ز چهره اش	نیست در عالم جواد لایزال شاد دارد در جهانش در مدام نیک خلق و نیک دل نیکو هم ناست او در شاعری باقی عظم شد و جود او عفت و عدم بشنوند از شعر او اهل عجم در سخاوت ماتم و در عظیم کیسه او شد چو بی پرورم لاک بود یک نگاهش لک لکم حرف ندارد جودش خرم سرزند پوسته از انوار عجم خنده زن چون گل شود فارغ و گرم شود در غمر عالم گرم بر دوزخ و آفتاب و آسم قطره کلک او سازد چون قطره کم است مدد و حم چنین الا هم در گشتن از گشتن شام هم اگر خورد خورشید بر آفتاب هم
--	--

کلیه کتب
در این کتاب
در بیان کتب
نویسند

سویج نور از عکس رویش بنزد
ای کرم گستر نشین گسترده اند
رو سید یکدست باشد که کسی
کی در پنج خلش از عدل او
میں صیدش کی کند در دود
خوف کردن در زمان عمل او
گر بمیدان بخت پانند
شکر در دخت گهر با سقده ام
عاری از زبور عدس شعرین
زیور اقبال پوشانش ز لطف
ناموز ذات فیض آیت تو
از غنایات فدای ذوالجلال
ما قتب بردار از بهر دعا
دو سنانت همچو کاغذ رو سفید
نارسد مر از تاب مهر نور

حام چون بدر و میانش قلبیم
سند فضلت در ایوان کرم
گرد از حکمش محرف چون سلم
گر چه در باغش خار و گل بهم
ترسد از تر قنایت کرگ از غنم
آهوی بزغال با شیر آجم
انودی حاصل کند کینر ندیم
ساز مملو از جواهر دامنم
در حضورت میرسدی محترم
تا شود همصورت زینب صم
حیدر ابادت چون باغ ارم
شاد باش از دولت اولادیم
کف بدرگاه خدای ذوالکرم
دشمنانت سر بریده چون ظلم
شاه او بالاندش جبه چشم

در تهنیت لکنه ای نواب النورالدین خان بهادر

شکر خدا و چمن آمد بهار
کل شده خندان بوفور نشاط
شاهد گل غم است چو آرایشی

جوش بهر بادیه ز دلالت زار
بر دها غنچکی از روزگار
آئینه شبنم بودش در کند

سلطان فیض شاه
نورالدین خان بهادر
کتاب

مفت حوصلش طرب روز
 زاهد پیر مرده دل از فرط عیش
 ده چه سمرت فلک از کجکشان
 ششادی نور و زور بود بر طرف
 هست کنون شادی قیافه خلق
 نام شریفش چو گویم صریح
 صاحب عالی هم نکذات
 صاحب و الانب هم حسب
 صاحب در با کرم و کان جود
 جعفر ربک چو بیند سخاش
 میت عطا ئیش شود طی کند
 در کف جود و کرم اوست هیچ
 خود هم امیر است هم ابن الامیر
 سیل کند سوختن دشمنی
 بود شب گشت عجب روشنی
 از لاله بان و ستاره انار
 جلوه گوی از تخت روان لولیان
 زلف فرو بسته ز سرتا بیا
 سال تابوش چو ثاقب جت

و چین در هر پیل بلزار
 سیل سوده است بوسل نگار
 داشته در گردن خود سلک لار
 میرسد او از خوشش از هر دبار
 اگر سبیش کل شده این نوعی ببار
 انور دود بود او کا سکار
 بادشاه کشور جام و وقار
 بر شرف اوست شرافت نشاء
 جود و کرم از کف او نامدار
 ز هر اجل بر مکه از ننگ عار
 حاتم طی فست خود زینهار
 بیش بیالعل و در شاهوار
 فیض رسانی بود او در شمار
 افکار سوده بر آرد شرار
 پیش نظر یک شده یس و نهار
 نعل در آتش فلک از اضطراب
 سر و قدم و سیمبر و کلغذار
 از پی عشاق بود تار دار
 گفت فلک عشرت جم ساز دار

وقت دعاست کنون ثاقبا سایه ابون فقرش مدام تا بود این چرخ بلند ایاس باد سه افراز هوا دار تو	دست بدرگاه محبت بر آرد ظن همسوار بود پادشاه تا بود این سطح زمین خاکسار خشم ترا باد بستی مدار
--	---

در تهنیت لبم الله خوانی فرزند محمد رحمة الله خان سرا

صاحب دلشان محمد رحمت الله سرا درد کامل ذات او هم قدردان ذی کمال دیگمان نمود اگر سابل سوالی پیش او مغلی برستان آورد گرد غنم بر چنین بحر افند ز موج رشک چین نام حاتم را بر در طاق نیسان جود او ایزد او را از غایت هر چه باید داد داد بادشاهی سیند او را که سید ارمدم با وجود این چنین قدرت جو شاخ میشودار این زمان نبود چنین کتب فرزند خویش زین کثرت گشت اعظم اوفی که مباب قطعه نیلوار لغات شد باغ نعیم جنبوی سال او کردم چو شاقبت بر عقل با دوایم عمر و اقبالش فرون و برقرار	جمع اخلاق و فیاض زمان کان سخی صاف ایمان نهادل جو بنده اهل صفا بگمان برداشت درد اسن نقود مدعا قلب سر از کند خاک در چنین کعبه اگر کفش بر نود درم جان بهنگام سخی از زمین تا آسمان گرد فیضش بر بلا او هم از بهر غریبان کرد بخشش بر بلا برین دریا خویش لشکر از دها بر زمین عجز دارد فرق آنم درخت غلغل فیضش رقت از ارض تا آوج سما هست یکسان شین چشم مردمان شاه و گدا بسکه زار بخت بهر بخت و پیری انتها خواند اقرا با هم رنگ داد و گوشتم ندا از طفیل آل الطهار و شیه بر دو سرا
--	--

بر سر فرزند قایم و اریار بسایه اش

تا بود در دور باد دولت فرا ظل شما

۱۶

و مدح راجه نند در پیرشاد بهشت

۱۷

ستم نیست از بسکه نه دستان کرم
چو نفیس بوخته روبا به گریز سنگ بخل
غنیچه شست تو به کام خاوت چو گل است
در و مر جان کف جود تو یک ساحل
لعل را قدر نباشد بنگا هست چون سنگ
صفت راجه اگر کن وصف نند در پیرشاد
ذات تو وسطه العقد برای یادش
تازه شد مرغ عاشق لبان افلاس
خانه برادی افلاس غریبان گردید
تو کریم این کریم این کریمی امسروز
جعفر بر یک مقام بمزاد ب
دستگاه کنه ستون ز رخ اهل سخا
بود تار یک تر از گورئیس این باقی
نام نامیش مبارج نند در پیرشاد
تا قیام اکنون بد عار و که خدا بر سر او
تا کند بذل و عطا طبع سخنی را خوشنود
و بدم محاص او فایده زان بر دارد

شور دارد کجاست انیمت الوان کرم
کر صدای دی ای شیرستان کرم
خوش هوایست گرد چمنستان کرم
شک و دین نیست که شد دست تو عیان
آب و رنگ از تو گرفته است بخان کرم
بیش و کم نیست دین بدین کرم
بسکه بر خاطر مردم شده لبان کرم
زان کف دست چو شد برش باران کرم
بسکه از دست تو پیدا شد طوفان کرم
ناز و در کف مرتبه و شان کرم
بیشیند روز انوبد بستان کرم
را که داری ز عطا بر سر موکان کرم
دست فباض تو شد فمع شبتان کرم
دست او شاز کش زلف پریشان کرم
کند از لطف عطا برش باران کرم
گسترده دست سخنی تا بجهان کرم
دشمن او بشود تلخه از شان کرم

۱۷ در مدح راجه اندر حبت بهادر ۳۱

حسن تو ز آفتاب انور
با صافی روی آبدار است
تی سروز شمع و شبش گردد
چشم بدست تو ز مژگان
نقح لبان ز هر خط
از می شده آتشین رخ او
از فال رخ تو چشم بدو
دور زدن نو چاه یوسف
با ساغر آفتاب سرشار
کی بر رخ روشنت بود خال
شفق آلودی لعلت شیرین
اندر رگ دل خسلد و دام
تا کی تیر کشها بست
نی طاقت صبر مانده درین
ورنه بر دم بر بیا ج
اندر حبت است نام نایش
است او پیرانه فیض بخش
با بوسیش ار نکرد حاتم

در دیدن سر رخان نکوتر
شمرنده بهر گشته گوهر
دلجوی قند ترا برابر
دارند مام تیغ بر سر
با نوش لب نوشند و شکر
آورد عسرق چو شبنم تر
سوزیم سپند را به هجر
یا حوض پراز شراب کوثر
یا بر کف آفتاب ساغر
پروچه در آفتاب شپه
از سبب و انار بیت بهتر
مژگان تو همچو نوک اختر
بر سن اندازی ای ستگر
لطفی نمباد و هر گستر
کو هست مستین حد لگتر
دولت بدرش بود چو چاکر
گردون فوغت لب بدختر
کیک است خطا به است خود سر

از صفای طینتش چو گویم	باید وضوم ز آبِ گوهر
در دیده خلق رنگِ محبت	از لب که فشانند دست اوزر
مقبال ادنای جاگانش	زان بر درِ اوست دستِ دُر
در کوچه جمع هست راهش	با اوزر و کسی برابر
مدوح منت آنسایج	کو در همه راجه است سرور
چون راجه کرن بخشش زر	قباض و کرم و خلق پرور
آواره فیضِ بخشیت رفت	در ششِ حجت و بهجت کشور
آباد زنت حیدر آباد	بامون باشی بطل حیدر
پیدا چو تو در کن نشد کس	دلیت و خلق نام آو
ماقب بد عاشق دست برادر	در بار که خدای اکبر
تا چرخ زند آسمانها	تا نور دهند ماه و خنجر
شام تو بود چو روز روشن	صبح تو بود چو عید خوشتر
از گردشش هر دشمنانت	باشند همه ذلیل مضطر

۱۸ در مدح قاور علی بن ابی طالب و تحصیل ارضی و ملکوتی

کسی که کند دامن خود پر از دُر	رو پیش قاور علی خان بهاد
عجب ذات اوست شیرین اخلاق	که در جنب آن هیچ خطی عمل مُر
پلاسی کرد خواست کس را دشمنش	تنهای بزرگد بخشیدش اشتر
چو گویم ز رنگین فراختر بیانی	دلمان از زبان غنچه مانند شنه بر
از لطف نمایان آن فیض گستر	کند اوست ده است در گردنِ سر

اگر مطهری وصف او ناسراید
خدا یا نیسایند از ساز او سر
فلک کرد عینک شبنم ثاقب
کرد بجزر سبزی است اوبی بهادر

در تهنیت کتخانی نواب عمده الدوله بهادر

شکر کند بجا است سرور
به ره یابند از مقصد جمهور
یعنی از شادی نواب زمان
شده در اسب شربت معمر
زهره چون دشت و فیه کف
شد بر قصیدن برش امور
عمده الدوله بهادر ناسر
از رخ روشن چون خورشیدش
صاحب دولت و شک فغفور
چون گدابرورش نیست حاتم
انجمنان به صفت یافته نوز
گرم جرأت و کجستگی گردد
بکشد جو دو نوازش سو فور
جشن این شادی از خنده اثر
هوشش ستم بر و چون کافور
گفت ثاقب سبزه چمن عظیم
حق مبارک کند شش دم صور
شادی عمده و عیشش بر نور

در تهنیت بهم الله خوالی فرزند نواب لشکر حبیب بهادر

شکر کند اندرین آوان
هر بشر بود و خرم و شادان
هر چمن بود تازه و سر سبز
نغمه زن بیلان خوش الحان
لاله بشکفته و گستاخچمن
دایع بر دل شد از بهار خزان
قطر تابش برگ گل چون در
بسکه بارید بارش نیسان
بر طرف جلوه کرد دایع و بهار
شد تماشا بچشم مردم از ان
بر کل نیست دادانه شبنم
گردنش پر شد از در غلطان

لب جواز توای آب و هوا
 یاسمن باد سیده پیلوی گل
 بر رخ گل چو شبنم آئینه داشت
 شد معطر و باغ خلاق از د
 بچنین فصل دلکش و خوبی
 رسم کتب نمود لشکر جنگ
 مرجع عالم است آن تو آب
 ذات او هست افتخار نام
 حامی مغلس و غریب نواز
 حیدر آباد فیضیاب از دست
 کس نه برین چاکرش بودم
 یک نگاهش چو آفتاب قد
 بدردم جو داد و سببی شک
 خلق او هست همچو خلق خدا
 ده چو بختی که رفت تا بفلک
 چشم گردون ندیده است گهی
 خدمت جشش را فلک حاضر
 شده زیر جشش کامیاب کنون
 بچه باشد و جوان یا پیر

بفلک رفت فرق سرودن
 باغ شد حب لوگاه سمبدران
 طوطی و لب بلند همدستان
 بسکه بالبد سبیل و ریحان
 سدرین موسم بهارستان
 که ندیده است و دیده دوران
 بر همه خلق گفته فیضسان
 صاحب همت و کریم زبان
 صاحب لطف و نسیج جهان
 بلکه تاروم و کشور ایران
 بلکه دار است بر درش دربان
 سنگ رنگین شود و چو لعل از ان
 در زرد یا جوارات ز کان
 موفقت ز روی او است عیان
 غفلتش از زمین بندستان
 بچنین لطف جشش را بجهان
 بسته بر دم کمر ز کامیشان
 در و کن مغلس و غنی بجهان
 سرشان از می نشاندن

در ستر استال نماند	اینقدر بود عیش و طغیان
تا بعد اس خواست همت او	توره بندی بی امانی آن
غوث صاحب برادر خود را	که عقیل است و کاروان جهان
هستم ساخت تا کند تقسیم	بهمه دوستان و الا شان
بهر نعمات آنقدر زر و ریخت	که نیاید حساب آن بزبان
جشن گاه ی فرین و زمباب	بهر دعوت نموده خاص مکان
چه مکانی که مهر و ماه ندید	ر شک از رنگ پنهان بچکان
سیر شد هر یکی ز نعمت ما	بلکه تا دشمنش رسید بنان
گر کنم من بیان نمائش	هر چه گویم از دست صد چندان
نکته ناقب نمود بهر پیش	که شود دلپذیر اهل زمان
کنتم این الامیر خواند اقرا	سیر اعدانش را کرده بران
ناقب اکنون بی دعا بر دار	کف بدرگاه ایزد سبحان
یا الهی طفیل بنغیب	بحق آل و صحب عالیشان
صدوسی سال عمر فرزندش	زیر خط کف پدر سبحان
دوست او شکفته باد چو گل	دشمنش را بود بهار خزان

در مرثیه عزیر الملک بیاد غفر الله له

بی تو هستم بحال زار و فاسوس	نیستم جز بگریه کار افسوس
ایچند او ندید من عزیر الملک	بی تو شد ز ندکیم خوار افسوس
تو گل تازه تر شدی در حشد	شده ام خشک به چو خار افسوس

میگرم پشت دست خود که چرا
 در گلستان کسند ز بس غم تو
 نمی عشرت مدام حاصل بود
 بی تو ای نور دیده عالم
 تو امیر جسل بدی و قضا
 تو دل و جان من بدی لایب
 کرده ترک اینغس از جان را
 شاد هستی بروضه من بجهان
 مسر و لها که جای خاصش بود
 در غم چو نتو چشمه به سیف
 بسبل باغ تو زند اکنون
 از دل ما بوده صبر و ترار
 زار زارم بغیر تو هر دم
 دل من بود شیشه نازک
 بی تو شد کور العین بر جهان
 همه در باغ تو خسران و گیت
 نخل غم از افتاده ز پا
 برب از یاد قشتاب رخت
 تو کرد لها شکار میکردی

جان کردم بر و نثار افکوس
 عوض محبت به زار افکوس
 آخر این رنجش غار افکوس
 کور شد چشم روزگار افکوس
 کرد ادا کار خود زار افکوس
 از دل و جان شدم کنار افکوس
 گور را باختی شکار افکوس
 مضطرب خسته دل زار افکوس
 آن غم به بر است گنج زار افکوس
 چشم فیض است اشکار افکوس
 لغز فاخته زار افکوس
 در محب کرده قرار افکوس
 برز بانست بار بار افکوس
 غمت افتاد کوه بار افکوس
 پیغمبران روزگار افکوس
 شده در سلسله نو بهار افکوس
 خاک شد معدن قار افکوس
 هست چشم ستاره بار افکوس
 شده گور را شکار افکوس

آفتاب سپهر مهر و کرم	شده نهجسان تر غمرا افسوس
گور باسن رقابستی دارد	یار ما گشته یار غمرا افسوس
بسترت بود فحل و دیا	خواجگاهت کنون غمرا افسوس
ناشدی چون نگاه گم از چشم	روز روشن شده است غمرا افسوس
فخر عالم تو بودی ای مینا	رفتی و بردی آن وقار افسوس
بودم آسوده حال از لطف	کیست امروز دوستدار افسوس
خوشش پوششتم همه ز تو بود	بسر این اوفت دبار افسوس
ز بستان تلخ تر شد اکنونم	مرگ شیرین خوش گوار افسوس
کشت حاجات کی بود سبز	کرده ابر کرم غمرا افسوس
سیکزد بی تو هر نواله بکام	هست لغیت چو زهر مار افسوس
ز دل شاقب از دم مرگ	بهیقت رایت برقرار افسوس

در مدح راجه ایشرداس بهادر

برج لطف و سخا ایشرداس	منج جو دو عطا ایشرداس
صاحب پاک گهر نیک صفا	صفت راجه ما ایشرداس
صاحب مرتبت و شان و شکوه	هست این رتبه کبر ایشرداس *
حاجت خلق خدا بادل خوش	می کند زود و ایشرداس
از گهر ریزی و در بخشی تو	بحسرو کان رست خلا ایشرداس
مثل او نیست کسی با همت	صاحب همت ما ایشرداس
هست مشهور بهمت حاتم	بر در تو چو گدا ایشرداس

نام نایبش دای و نت بود	سر بان شرفا ایشرداس
نیت در در کسی صاحب فیض	نفس تو بهت رسا ایشرداس
توشدی چرخ سنخ را خورشید	دیگر اند سها ایشرداس
جله ارباب سخا بادل جان	بر تو هستند فدای ایشرداس
برد از بهت عالی سبقت	بر آب و امر ایشرداس
بر لبندی تو بر پستی خصم	شاهدند ارض سها ایشرداس
سایه ات بر سر بر کسکفتند	بهتر از ظل سها ایشرداس
بر که مدحت نکند گویا نیست	در میل شمع ایشرداس
حق کند تا صد و سی سال دراز	در جهان ستر ایشرداس
بیکم شام و سحر از پی تو	شاد و خرسند دعا ایشرداس
رب خالق بحق آل نبی	و پدر اولاد تر ایشرداس
بزبان تو جواب سایل	خبر نفسم نمده لا ایشرداس
ثاقب روح گرت شغول است	بدعا صبح و مسا ایشرداس

رباعی

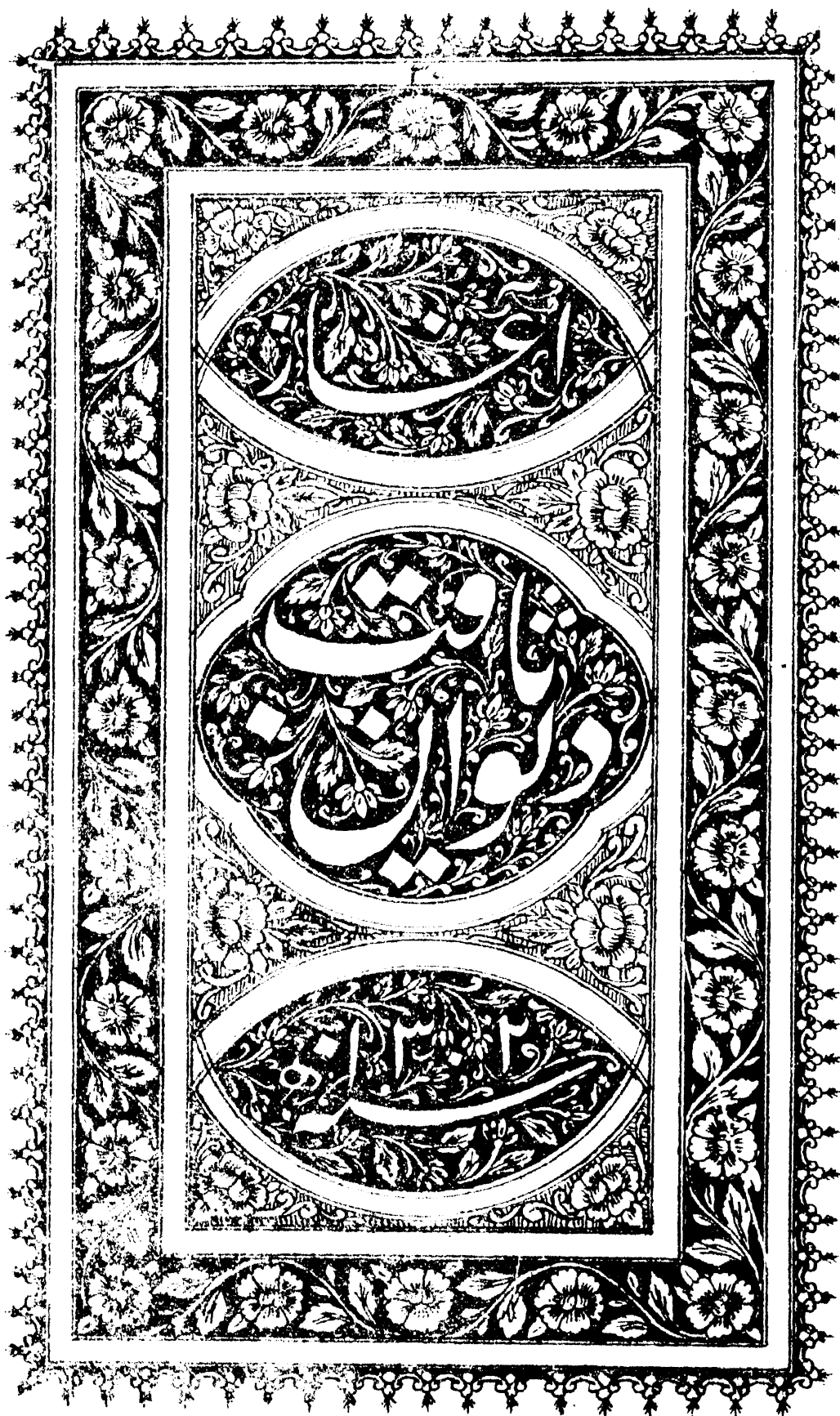
ای راجه فیاض زمان ایشرداس	حق ذات ترا کرد عجیب شناس
نخبر بکنم وصف گهر بخشی تو	در دستم اگر شود قدم از الماس

تمام شد قصاید



اوزان و کج و قصاید و یوان ثاقب مدظله

صفحه	اشعار	اوزان	بحور
۲	کند ناز زلی میست بر خطی نه شدم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر زنج شمس سلم
۳	چو منید بر رخ پاکش و زرد عجبم	ایضاً	ایضاً
۵	رسید و بجمل این بان افضل خدا	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر جنت شمس مخبون مخذوف
۶	زهی وجود شریف ترا نمود خدا	ایضاً	ایضاً
۸	دل را جان رخ آن گستان است	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر زنج سدس مخذوف
۸	بقای جسم جان نادر جهان است	ایضاً	ایضاً
۹	آید بار و گل کجین شادمان رسید	مفعولان مفعولان مفعولان	بحر مضاع شمس خرب مقصور
۱۲	حبذا ذوی کرم و دکان عطا	مفعولان مفعولان مفعولان	بحر مل سدس مخبون مخذوف
۱۴	نشده ماه سبک بخیر از آن خورشید	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر جنت شمس مخبون مخذوف
۱۵	باین سید که گرد و پند آن خویشید	ایضاً	ایضاً
۱۸	داور تابع تو و دوران باد	فاعلاتن مفاعیلن مفعولات	بحر خفیف سدس مخبون مقصور
۱۹	ما ظم ملک نظام نازش این فرنگ	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	بحر مل شمس مخذوف
۲۱	عالم و بر و فیض شمس سن	فاعلاتن مفاعیلن مفعولن	بحر خفیف سدس مخبون مقطوع
۲۳	راغب فیض او الا هم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	بحر مل سدس مخذوف
۲۴	شکر خدا و حسن آید بسیار	مفعولن مفعولن مفعولن	بحر رمل سدس طوی کسوف
۲۶	صاحب دستان محمد رحمت الله	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	بحر مل شمس مخذوف
۲۸	حسن تو را قباب انور	مفعولن مفعولن مفعولن	بحر زنج سدس خرب مقصور مخذوف
۲۹	کسی کند و این چو پرازده	مفعولن مفعولن مفعولن	بحر مقارب شمس سلم
۳۰	شکر شد جهان است سدر	فاعلاتن مفعولاتن مفعولن	بحر مل سدس مخبون مخذوف
۳۰	شکر شد اندرین آوان	فاعلاتن مفعولاتن مفعولن	بحر خفیف سدس مخبون مخذوف
۳۲	نی تو بهم بحال نارا فسوس	ایضاً	ایضاً
۳۷	سهم منبت از لب که نهان کرد	فاعلاتن مفعولاتن مفعولن	بحر مل شمس مخبون مخذوف
۳۸	منبع جود و سخا ایش و اس	فاعلاتن مفعولاتن مفعولات	بحر مل سدس مخبون مقصور



۵ ثاقب گرفت شان سوم آهن زیر پا ۹

در عشق هست آن سیمبر
بر آنست که از فرض عین است
چون پیش روم بواوی عشق
آئینه ز تاب برق حسنت
خورشید ز نور عارض او
آئینه رخ نیل گزینی
چون تارینگه منظر نیاید
از مردم و مهر خردنیست


 ۶
 
 ثاقب سپهرت بحسب
 اتم زده است این شهر با
 
 ۶
 

ساز حسن شنوده نفعان مرا
 ز وحشت آئینه بچشم دین آهوست
 بخوشدلی بره او نشا خواهم ساخت
 ز بیم او بتن شیر جرخ لزه فساد
 ز پایمالی غنم می رود دلم از دوست
 بقیس عشق تقهه کسی زبان مرا
 اگر بپیش نرم نگاه پرست جان مرا
 اگر قبول کند بدیه روان مرا
 چه زور داد خد آه ناتوان مرا
 خبر دهم ^۹ از آن شوخ دستان مرا

۴
۵
 پسند خاطر خود پیشمارش ثواب
 کرد و دست دشمنیم هت مهربان مرا
 نصحت از چشمم نگه شد گریه می آید مرا | حال من زین رو تباد شد گریه می آید مرا

[illegible]

خط شبرنگی گرفت ایوا بروی صاف تو
رنجها و عشقت ایجان حست دل بودہ
نیستم آزاد اغلب تابع ام همچون عبید

میزبان نور شد گریه پدید مرا
ناخوشی مار و بره شد گریه می آید مرا
گر کسی را قافه شد گریه می آید مرا

از تعلق خوشتر است آزاد بودن
گر گدای بادشده گریستید مرا

کی کرد و خواہش ایندلی محتاج بخت را
پیوت بالب خوش آن نو بہار حسن
این دل ز تاب یک نگہ آتشین گذشت
بتیاب در وبال فراموشم ز روی مہر
در شش حرف گیر بہ لبم لب از سخن
پر مرده گشته است دلم از سمویم حیر

از بس غم زده است سرهای تخت را
جانم چو بوشید درین غنچه رخت را
آینده را بسین چنین جان سخت را
چشمی بطلع بدین نیک خست را
کردم زخوفِ دزد سر از این دوخت را
سر سبز کن ز آب وصال این دخت را

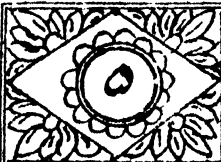
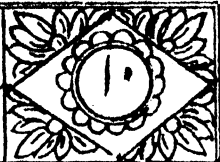
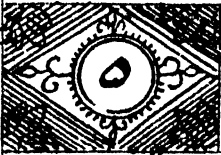
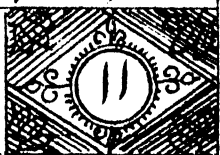
تفاوت بسبب در جو حذف میشود و در
گذارد بسبب قافیه لفظ گرفت را

دید چون تابش آن چهره نورانی را
عکس آئینه رویتو چنانکاش کشید
دختر ز چه سبق از همه جاد و برده است
همچو کنج اب فراعوش عزیزان دانند
ماتوانان پی قتل از تو متنا دارند
در ره شوق بجف کاستم گزینی

کرد و خوش دیدۀ خورشید گهبانی را
 هیچ نکشید مگر صورتِ حیرانی را
 بسکه آموخته افسون پر خجانی را
 با خیال رخ او یوسف گنغانی را
 تیغ خوریز کن جنبشِ شرگانی را
 کنی فسق بیانی و سرِ پشانی را

بعضی سواست ۱۲

۱۲ طالب
 ۱۳ خاگر بود
 ۱۴ خورشید
 ۱۵ خورشید
 ۱۶ خورشید
 ۱۷ خورشید
 ۱۸ خورشید
 ۱۹ خورشید
 ۲۰ خورشید
 ۲۱ خورشید
 ۲۲ خورشید
 ۲۳ خورشید
 ۲۴ خورشید
 ۲۵ خورشید
 ۲۶ خورشید
 ۲۷ خورشید
 ۲۸ خورشید
 ۲۹ خورشید
 ۳۰ خورشید
 ۳۱ خورشید
 ۳۲ خورشید
 ۳۳ خورشید
 ۳۴ خورشید
 ۳۵ خورشید
 ۳۶ خورشید
 ۳۷ خورشید
 ۳۸ خورشید
 ۳۹ خورشید
 ۴۰ خورشید
 ۴۱ خورشید
 ۴۲ خورشید
 ۴۳ خورشید
 ۴۴ خورشید
 ۴۵ خورشید
 ۴۶ خورشید
 ۴۷ خورشید
 ۴۸ خورشید
 ۴۹ خورشید
 ۵۰ خورشید
 ۵۱ خورشید
 ۵۲ خورشید
 ۵۳ خورشید
 ۵۴ خورشید
 ۵۵ خورشید
 ۵۶ خورشید
 ۵۷ خورشید
 ۵۸ خورشید
 ۵۹ خورشید
 ۶۰ خورشید
 ۶۱ خورشید
 ۶۲ خورشید
 ۶۳ خورشید
 ۶۴ خورشید
 ۶۵ خورشید
 ۶۶ خورشید
 ۶۷ خورشید
 ۶۸ خورشید
 ۶۹ خورشید
 ۷۰ خورشید
 ۷۱ خورشید
 ۷۲ خورشید
 ۷۳ خورشید
 ۷۴ خورشید
 ۷۵ خورشید
 ۷۶ خورشید
 ۷۷ خورشید
 ۷۸ خورشید
 ۷۹ خورشید
 ۸۰ خورشید
 ۸۱ خورشید
 ۸۲ خورشید
 ۸۳ خورشید
 ۸۴ خورشید
 ۸۵ خورشید
 ۸۶ خورشید
 ۸۷ خورشید
 ۸۸ خورشید
 ۸۹ خورشید
 ۹۰ خورشید
 ۹۱ خورشید
 ۹۲ خورشید
 ۹۳ خورشید
 ۹۴ خورشید
 ۹۵ خورشید
 ۹۶ خورشید
 ۹۷ خورشید
 ۹۸ خورشید
 ۹۹ خورشید
 ۱۰۰ خورشید

	در سطره او شب چو کشته افت آه یک چمن بوی دهد دسته ریحانی را	
گر کب نکردی ز رخسار صفا را گر وید کل آئینه دم باد صبارا چشم تو نفرمودی اگر کار حب را شمرنده مگر کرد بت آب بقارا	کی چهره شدی آئینه پیش تو نگار بیخود چو شد از طرز زنگاه تو بگلشن میدان نشدی بس شبیدان گناهت دارد حشر از کشته او چشم حجابی	۱۰ با صبارا کشته شده از آن پیش او در آن سحر خنجر کشته انجوش شده کشته چو کار ریخت آب او در دم دار و در صبارا او جان شبی یت آن
	ثاقب چه کشته آه ساد شب هجرت ایماه بکن یک نگه مهر خدا را	
که خون پوشش ماستان بود برگردن سینا که می افتد بد این آفتاب از روزن سینا بدخت در زود تن زیب تر پس سینا پری یابد خلاص از قبضه آرمین سینا	بناشد رنگ می ساقی نمایان از من سینا ز جوش حسن دخت ز رنجان ماندن نخوام بهر کس حاجت پوشش قد و مو هم مری بیا جان بن ای ساقی بزمی که از دست	۱۱ سحر خنجر کشته انجوش شده کشته چو کار ریخت آب او در دم دار و در صبارا او جان شبی یت آن
	بمخفل جلوه اش ثاقب نذار دلت لطفی که گردد آن پرورش بد باغ از شیون سینا	
کی سر و کارت با سیر گل دکاشن مرا از چو رو کردی ز مخفل دورای بدطن مرا از نشاط قتل سباله رگ گردن مرا از مد و خورشید این سنی بود روشن مرا	اشک رنگین سید ما ندلا در دهن مرا دل نکردم صاف چون آئینه بهر عکس غیر دیده ام شمشیر کف قاتل جبرسم را فیض در دوری رسد از منعمان در حضور	۱۲ سحر خنجر کشته انجوش شده کشته چو کار ریخت آب او در دم دار و در صبارا او جان شبی یت آن
	ثاقب بار الفت جوگی گهر دل داده	

۱۳

سفت خاکستر حریری جابر شد برین مرا

سودی رساند طالع نیک آخری مرا
این پور کرد و تنفعل از استری مرا
چون غم نموده است ز شادی بری مرا
جاد دارد اربینه دل پر و رسته مرا
کیدم رخسار غلک آخری مرا
آید بچشم دژه خورشیدی مرا

انمنه بنقد بر چو شد شتری مرا
اشکی چکید و راز نهانم نمود فاش
خوشو قم از خیال تو هر چند داغ بجز
جانا چو اشک از نظر افاده ام بجاک
حاصل نمی شود می شربت بیباغ و
تا نور یار در نظر سرم گشته جلوه گر

۱۴

یک دست فوج خار نهد سر بر بر
نایب سر ز بملک جنون هر وی مرا

کشتی لب کنار ازین آب شد مرا
این بکشد روشن لب به تاب شد مرا
آن قند لب چو شربت غناب شد مرا
تا غمره ز چشم گر انخاب شد مرا
باجت خفته ام چه شکر خواب شد مرا
استکم بجام چشم می ناب شد مرا

عمر سز صرف می ناب شد مرا
در گردش سپهر عروج و زول هست
ساقی ز جام باو ده گلگون معاف د
بیار و ناتوانم و بیدار دست شوق
دوش از فسانه لب شیرین یارین
افق و چون بشیشه دل عکس عارضش

۱۵

نایب زگر مخوی آن آتشین عذار
داغ دلم چو سحر جیانتاب شد مرا

مثال آینه جبریت بدل زود مرا
برین کلام گوشت سیل بود مرا

جمال ساده چو آن غبر و نمود مرا
بنفسه دخل ز گنج روان چو سود مرا

سوی جان زلف لبت
بجویند بران
له دایری آن کبریت
براد بود و بخت درنده

له بشیر اب نوشی
لست آن بخار سیه
ایم از خنده ز
له جانی نازن و دیک
دستی از صفت چشم مرا

چو عکس آئینه بودم پس حجاب عدم خیال کاکلت از بس مغز آتش بخت	گاه لطف تو آورد در وجود مرا دیده است ز سر بچو شعله و دود مرا
ز سر چشم خماری که داشت دنباله که شود زخم جگر غمخیزان رسا با دا	چو ست پای ز جافته رو نمود مرا هوای نگهت آن زلف مشکوود مرا
ز هر کلی بجهنبا سراغ سب گرم	که بوی عشق تو آورد در وجود مرا

لعل غایت این شعر نیست
نیواند شد رانه
خجل کافله غمخیزان
کامل این دیند خجل
بخت از بس مغز آتش
دود بری خیزد و کاف
بسیاری باشد رانه
سازد آه باستی
ز جابر و دود و دینار
بجای چشم زنده میجوشد
ز جایی زنده است رانه
سازد آه و سر زبانی
سازد آه دل مرا بخت
شادمانی حاصل و آواز
آرام از سب گرم

عروج دیو بود موجب نزول شهاب	علوی نفس کند شاقب افرودم را
-----------------------------	-----------------------------

گر نیار دتاب کوشن بار را سلک اشک از دیده تر میچکد	به خموشی هست از گفت ایا
و عن اش با وفا گفتم بگفت دل ز زخم تیغ غم خوش شادان	و ده چو زیب گردن ما را بر ما
زین درینیت کاشقان عیب جوئی پیشه آئینه است	پاد آری نیست در سر کار ما
	مرهم راحت بود آزار ما
	کل ندارد گوشه دستار ما
	شد هر بینی بکشتن کار ما

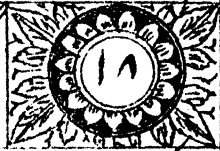
خود فروشیها کجا ناقب کند	نیست این سودا سرا بازا را
--------------------------	---------------------------

لب را پای سپید از شه ناکشنا هر سونینگ گوید زین رود با ادب و	هر جنس مرغ آبی باشد ذباب کشنا
سز است رنگ آتش همچون هوا بکروج	این جابه پر تجل دارد جناب کشنا
آب بقا رساند بر دی سلام هر صبح	بنی اگر هوا را شو کامیاب کشنا
	از ساحل خموشی گیرد جواب کشنا

در بزم جسم خالی گرد بدست صحت	رند بیکه داشت در کف جای زاکبشنا
لب تشنه چو آید تاره درو نیابد	صد جره بجا کاشش ریزد سراب کبشنا



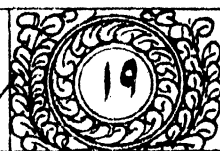
گردون سپند آسا شب نثار سازد
از پنجم ثاقب بر آب قبا کبشنا



نمود عس تو روشن چسداغ آئینه را	نهتا در مهرم کافور داغ آئینه را
اگر نه صحبت مجنن کلفت اندود است	طراوت از چو کند کل چسداغ آئینه را
کناره کرد به بزم شیشه از می ناب	چو دید مظهر حسرت ایاغ آئینه را
بیش رویتوزین وجه حجاب رسید	که سوخت آتش سودا داغ آئینه را



بیا و خال رخ مهر بر تو نش ثاقب
کند فدا دل خود نقش زانغ آئینه را



بر لب که گشت بالب آن دلبهر آشنا	برگزشتند بذاق شکر آشنا
گردید امید ز ندگیم قطع زاب خضر	آندم که خجرت شده با خنجر آشنا
ای بدر مهر رشک بهر شب خیال تو	از اشک کرده چشم مرا خضر آشنا
سعدوم تر چو تار نکاهم مجنم خلیق	تا گشته ام از ان کمر لاغیر آشنا
از سر و مهری دل جوگی پسر شده است	عسیران تنم بجا در خاک تر آشنا
در کوئی خود چو جادو بد آنمه ز روی مهر	یکذره خور کجاست شود از خاور آشنا



ثاقب ز تند گویی او دل فروده است
دارد چسداغ خویش باین مهر آشنا



چو پرواز کف شاطحن جاود است را	مشدا از چشمه آئینه حاجت گشت است را
-------------------------------	------------------------------------

درواد عشق کی برداشت سر عقل سا	چین زلف او کند گردن تدبیر ما
جسم زار ما چو زرش ز زربلی پروا ندیم	از طغیانی عشق خاک ما بود اکسیر ما
خواهی ای نقاش شکل دیده گریان کشتی	ابر دریا بار سازی صفحہ تصویر ما
دل نشان صل آن ابرو کمان جُست و نیا	شد بیابان مرکب یک آوار گنبد تیر ما

رب خط کسی ثاقب نگاہی کرده ام	گشت زانو و یک زبان نفس پر در بحر ما
------------------------------	-------------------------------------

حسن شما هست گوارا مرا	رو بنمایند خدا را مرا
داغ جبنون تو بود فرم	نی سرا کنند رود را مرا
غیر بزم تو زمی کامیاب	جسمه نکرد دیدم را مرا
گیسوی مشکین تو بود کرده ام	خوش نبود غنبر سا را مرا
چشم فرنگی شده می زان شست	ویدن آن شوخ نصف را مرا
مردہ ام از یاد بُت سخت دل	تربت سازید حنار را مرا
سود سرم حیف برنگ حنا	هجر تو سنگی است کار مرا
صورت آئینه بکیرت نکند	جسلوه آن حُسن خود را مرا
مفسر سحر بشدی بائمال	بودی اگر پنجہ یار مرا
زنده لبس بر این تنم چون جفا	بروز خود موجب خارا مرا

نه در این عجب نشانه
تو را آن سبب درین عجب
نقد کاوش معلوم شود و آید

نالہ ثاقب چو دی گوش کرد	گفت بخوردی سرا را مرا
-------------------------	-----------------------

لب جان بخش را ای عیسی محبت از کشت	بکام تشنه یکدم چنبد آب خضر بکشتا
-----------------------------------	----------------------------------

خدا را دمی کن عفت از ناله سحر بکشا	نمی فستد بروی روشنت از عین کوفای
بضع غیب دان سوگند کر گویم کر بکشا	کر بند لب بالکل تهی جانامیانت را
نگاه مهر کن این لاله از جبرم تم بکشا	در چشم در نقاب سوکش جانارنج روشن
بدشتم بند زین قبا ای سیر بکشا	شود رخ زردیم پامال از بخت سفیدن
بسان قطره نیسان سرا و پند بکشا	اگر خواهی گیسو را آبروی در گره بستن
چنان کرد بدشتم با هم تلی نقد بکشا	نمیگویم سحر محفل نقاب از چهره کسونه
مقابل گر توانی کرد بسم الله بکشا	چمن کی میرسد با سینه پردانم ای گلچین
ز بیتیابی بزرگ شبنم بی بال پر بکشا	بوسل آفتابی بجهو سیاه ای دل فطر

بزم باده ات خوشید و میایدانی قاف	۲۷
بند گردنش بار گهر از چشم تم بکشا	۴

گر سبدا ضعف دست مرا	کی شدی در دست شست مرا
تیسر نرکان یارخت مرا	چشم ای مردمان تغیش نیست
چقد ضعف کرد پست مرا	آه کین لاله ام گشت لبند
شک صد مهر و ماه هست مرا	یک نگه سومی سر و ده ننگم
خم زلف کسی بشت مرا	بای آسا کشید زین دریا

کی نباشم ز داغ و اشک غمی	۳۱
قاف آن دریم این دست مرا	۵

و حدت کثرت غالی یا محمد مصطفی	منظر ذات خدائی یا محمد مصطفی
کی توانیز دوان جسد ای یا محمد مصطفی	قاف توسین است ادنی از صفات اتو

حق ترا فرمود بیشک رحمتی للعالمین	نور ذات کبرائی یا محمد مصطفی
مشکلی در راه سلامت فدا دار سوئی کفر	صاحب شکاکشائی یا محمد مصطفی

۲۹	ثاقب عاصی غلام کثرت بر صبح و شام رتواز جان شد فدائی یا محمد مصطفی	۱
----	--	---

مطلع

شد موسفید حیف بعد شباب	ای پری اوقاد نیک شراب
------------------------	-----------------------

۳۰	خوشکوار است باده نسیم ما دست بهیت بنجم دسیم اول برخت بوسه چن شویم کنون وحشی چشم جادوی خویشیم نشئه بادشاهی داریم گویش بر عیسیر را گوید	۴
که بهین کوثر است و ز فرم ما بعد ازین ست باده ددم ما شد چو زلف تو قامت خرم ما افکندم عنزاله از رم ما دل ما هست ساغر جم ما حیف بیکانه گشت محرم ما		

۳۱	ثاقب آسوده شوز رحمت گو بو تر است امام اعظم ما	۵
----	--	---

تارخ گلگون نمودی درستان غنچه را خنده خوش بر لب شیرین چه چا چون انار لعل تو خندان شود گر خون بار چشم من یک سخن از رنگ خود پیش لب کل کند	قطره شبنم شود چون چشم حیران غنچه را اگر کنی در یک تبسم آبدندان غنچه را بشکفاند گر بر لب باران غنچه را اگر باشد صدر بان در پرده پنهان غنچه را
---	---

نقد را بر کس که دارد باعث اندوه اوست

گردن آفتاب جمع زرا خضر پشیمان غنچه را

۵

۳۲

افتد لبان کیسه رسن در گلو مرا
قانع درون زاویه کرد آبرو مرا
نی خواهی شنی ز یکدست نی از سبزه مرا
والله عشق آن صنم گرم خور مرا

از بهر جمع ز چو شود از زو مرا
دایم نهسان شود لصدف دانه گهر
نامست دور ساغر چشم تو گشته ام
ماقرب در آفتاب قیامت خشک نشاند

۱۴

۳۳

که حیرت آینه سان کرد چشم منیارا
کسی که پاک نسوزد لباس نقوارا
بر نیم نکبت آن زلف مشک سارارا
بچشم پرس که تبسیر نگاه زودارا
بکن نگاه بحال سکنه رودارا
دلی که تن دهد آن حسن روح منسوارا
بهار است به از خلد خاک عجب ارا
دیده شد مرده بیایغ بهشت طوبی را
چه حاجت آینه آن لعبت خود آرا را
که کرده است طپان چون سرباب یارا
بطغنه قند مکر لب شکر خارا

به پیشیم آئی و بغیر ای حسن زیبارا
ز کوشش زسد بهر ز آتش س
چه شرمها که بتا نارش از خطا زسد
اگر زبسمل تیغ توایم ای متاع
ز حیرت آینه سان بابش محو میرانی
کجا چو آئینه بر روی غیر دارد چشم
بگو چه شش سمن و کل بصورت حسن وفار
ز سایه گشتن سر و بلند و کجوبش
نهال حسن چو از چشم عاشقان خور آب
جنون تشنه لب او چوب اثر دارد
بگویشش بی یک بوسه گری نزار

چرا شناورد دریای بخودی نشویم
 که یکنیم کف خود کدوی صهب را
 با وج عرش برین گوشه کلاش کند
 که بر پایی کسی هست جاسر مارا

۳۴ چه دارد آب درین بحر شغریا
 که خاک رشک بریزد بفسق دربارا

برو سحرت همه آرام مرا
 قفس و فرادمان میگفتند
 یا خورشید رخ آمد در بزم
 از چه پرسی ز سر و سامانم
 رفت از اشک وجودم برباد
 سخت مضطرب شده ام در غمت
 ده ز وصلت صفا کام مرا
 می شنیدند اگر نام مرا
 صبح سان کرد سر شام مرا
 نیست کاری بدر این بام مرا
 برد این سبیل سرانجام مرا
 نرم گوشت دل آرام مرا

۳۵ شعر تو گزین شد ثاقب
 پختگی نیست دل خام مرا

نمیده ام خست از دیرای حبیب بیا
 بکن در اینک آرایش رخ اول بعد
 چه سرافراخته آن بی ادب لب شوخی
 نماند صبر و تسکین بدلی ز بخت انت
 بفکر زلف و خست روز و شب گرفتار
 مریض عشق ترا کی گنج علاج
 بخساق ناب یوسف مخاطبی دین
 اگر چه نیست گواره تو بار قیب بیا
 بچشم منتظر انت بساز و زیب بیا
 بصبوح در چین ای سرو را دیت بیا
 برای وصل باغوش پیش کیب بیا
 نهم بیا و تو خند سحر جیب بیا
 بیک نگاه شفا بخش ای طیب بیا
 بچشم مردم نظاره کالینیب بیا

۱	سجایا به صنم آمد و در بزم نشست تا قبا این پیش هم هوش است آفتاب
شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب از مهر شاد کن دل محزون آفتاب از خاطرم بدر شده مضمون آفتاب تا ز سپاه حسن تو بشنوی آفتاب از آتش جمال تو کانون آفتاب زیر زمین پیراشده قارون آفتاب یعنی پشتری شده مفتون آفتاب	گر دید ز چهره گلگون آفتاب جانا مرز بهر خدا خون آفتاب جا کرد تا بسینه من داغ بهوشان در بر نمود جامه نیلی فلک ز غم تابنده شد چنانکه مرا ز مهر زبخت گرداده است بخشم مرا ز کوه نوز در حیرت ز حال رخ غبت ای صنم
۵	تا قبا بیاد زهره چین ماه طلوعی بستم تا ز ناراحت آنون آفتاب
دست شعاع زیر زرخدان آفتاب شد منفعلن چاک گریبان آفتاب اینده وار دیده حیران آفتاب از خط مکر غدار تو تران آفتاب	رخسار نور بار تو سوزان آفتاب شوریده کسوزن تدبیر عبوی گشته است محو سطلن عکس جمال تو چون صبح دید رخ خواندگان کاد
۵	۴۱
که میخ نیست اندیشه شیشه شیشه شراب چکیده از بن برایشه شیشه شیشه شراب	بده چشم جاپیشه شیشه شیشه شراب بیاد بوسه آن لعل ناده رشک مرا

اگر نشد سیرمهاغری ز چشم کسی شهبود غره چشم خرابشم که چکد	چرا کند چو خم شیشه شیشه شراب زهر جرات این نیشه شیشه شراب
۳۱	۱
مطلع	مطلع
چرا دل نگیرد میل الیضم بشراب	که هست تازه کن باغ هستی شراب
۳۲	۲
اینه را بخلوت جانانه باز نیست پنهان شود چو پتیره از نور افتاب ناصح بگرفت سخت دل نازکم شکست	شاطر را بجن جنود ادا کار نیست حال سیاه بر رخ او آشکار نیست اینه را صفت با کوه سار نیست
۳۳	۳
تاخت ز آتش می رنگ برافروخته است خار ساقه دشوار شعاعی در چشم عجب ناصافیم از یک نکت زایل شد سخت دل را نبود قسمتی از سوزش عشق	شمع دیزم چو پروانه جگر سوخته است که بدیدار تو خورشید نظر وخته است چشم شوخ تو عجائب هنر آموخته است خرمن سنگ کجا برق شر سوخته است
۳۴	۴
جانا ز روی مهر مرادل شکسته گفت	صد شکر کین سخن سر محفل شنید



داغی بدل چو لاله ز عشقت چمن گرفت	تنها ز لبس آتش مهرت بتن گرفت
کل کرد تا بوصف تو ای نو بهار حسن	بوی کلاب در همه رنگ سخن گرفت
با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان	کل چاکبای بهوی تو در پیرین گرفت
بروزه ز آفتاب خست تاب بر فروخت	چون یار جام باده سر انجمن گرفت
گر نیست عید و علف سیر تو در چمن	انگشت چسرا بجیب کل دیاسن گرفت



بارشی چون دیده من ابر نیسانی ندشت	در صدف دریا چو اشکم و غلطلانی ندشت
چون سوزیم بویغی را مصر و کنعانی ندشت	بیج آفت دیده چون من چاه و زندانی ندشت
آبادی بوستان عشق را چشمم کرد	گاهی از ابر بسان هم گلستانی ندشت
تا صبا اندر شامش نگفتی از خطا رسد	در سواد خویش گلشن بوی ریحانی ندشت
شعله عشق تو روشن در دل من گشته است	اینقدر پنهان چسرا غمی هیچ دامانی ندشت



آشفگی ز زلف پریشانم آرزوست	بر هم شدن ز جنبش فرکانم آرزوست
بی پرده وصل نیز کینام آرزوست	سیرانی ز چاه نخمدانم آرزوست
خم کرد قاستم چو مکان باز فرقتش	در بر جو تیر سر و خرامانم آرزوست
اسب دتاب حسن تو دارم بدل مدام	پروانه دار شمع منم و زانم آرزوست
در سپیده ام به یاد رخ بار و نواست	ز انزده سیر گلشن بستانم آرزوست

دانی بدل چو لاله عشقت چمن گرفت کل کرد تا بوسف تو ای نو بهار حسن با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان هر ذره از آفتاب خست تاب بر فروخت گرفت عید و عیش سیر تو در چمن	تنه از بلبل آتش مهرت بن گرفت بوی کلاب در همه رنگ سخن گرفت کل چاکبای بوی تو در سپهرین گرفت چون یار جام باده سرانجام گرفت نگفت چهره ای بکبک کل دیاسن گرفت
---	---



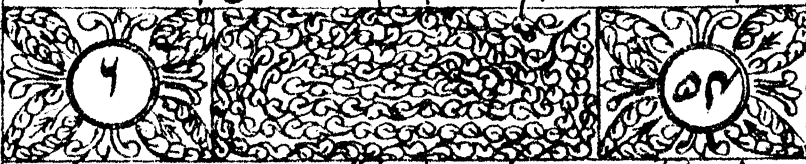
بارشی چون دیده من ابرویانی نداشت چون سوزم بویغی با مهر و کفانی نداشت آبیاری بوستان عشق را چشمم نکرد تا صبا اندر شامش نگفتی از خار سازد شعله عشق تو روشن در دل من گشت است	در صدف دریا چو شکم در غلطانی نداشت بیچ آفت دیده چون من چاه و زندانی نداشت گاهی از ابرو بهاران هم گشتانی نداشت در سواد خویش گلشن بوی ریحانی نداشت اینقدر پنهان چهره غمی هیچ دامانی نداشت
--	---



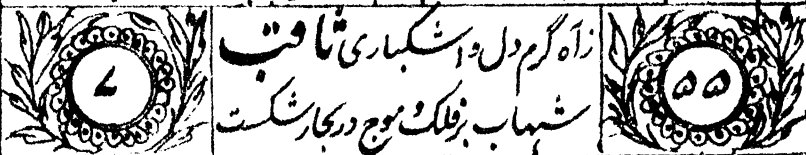
آشفگی ز زلف پریشانم آرزوست بی پروه وصل نیکو گانم آرزوست غم کرد تا منم چو چکان باز فرقتش سبب دتاب حسن تو دارم جل هوام در سینه ام بهر سوز رخ بار و نهامت	بر هم شدن ز جنبش فرکانم آرزوست سیرابی ز چاه بخش دارم آرزوست در بر جو نیز سر و دغا مانم آرزوست پروانه دار شمع نسوزم آرزوست از زده سیر گلشن بهشتانم آرزوست
--	--

از بیم این که راز درون بر ملا شود ز دامن ز شبنم عصیان چو آئینه	زان شوخ چشم عشوه پنهانم آرزوست عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست
۵۱	ما قوت بوصف آن لب یا قوت روشن ام بر سخن چو لعل خورشام آرزوست
لی ما هتاب رویتو گریه کلشن است آئینه داد در دل شمع است حیرتی چون سنگ دگداز نشد صاف نشد بر روی پر که بر نو مهر تو میفتد	زنجیر سبیل و رک کل خار دامن است در محفل که عکس خرس سار افکن است این شبنم ز صورت آئینه روشن است چون شبنم صفا می رخ از خوش فتن است
۵۲	آئینه دل مطلع خورشید جمال است انسان بفریا چونند مقبل دلماست چون نیل قدم پیش نهد غارت مهر است تا مظهر روی عسری آلود تو کرد عشق است منور کن یک سیره دلها چند آنکه ترا ننگ بود همسری سرو انسزد و چو خال تو بخط برد دل بن
۴	در پرده شب حجب مرا صبح وصال است آبی بردانی چو کند غم زلال است از سایه خط حسن ترا وقت زوال است آئینه ز جوهری اظهار کمال است آتش سبب روشنی روی زغال است از نسبت بالای تو شمشاد نهال است مرغیت پیغام کسی نامربال است
۵۳	در پرده شب حجب مرا صبح وصال است آبی بردانی چو کند غم زلال است از سایه خط حسن ترا وقت زوال است آئینه ز جوهری اظهار کمال است آتش سبب روشنی روی زغال است از نسبت بالای تو شمشاد نهال است مرغیت پیغام کسی نامربال است

چشم مرا بیا و تو جز گر به کار نیست انسان بغض رو چون کند خوشنما ز نیست در یکدی می شکسته شود شیشه جناب پروانه بشمع بسوزد خوش نصیب در زرد خشک نیست بحر زنج حاصلی	زین می گویی پیا که ما را قرار نیست بر کلبنی که کل چون باشد بهار نیست بر شورش محیط حجاب اعتبار نیست آتش بدل زنیست اگر داغدار نیست رحمت لطف ملهوس میواری نیست
---	---



ز پر تو رخت آینه اعتبار شکست رقیب زد دم عشق تو دادش دشنام ز گرمی گهر شربت که داشت مردم چشم ز خود دمای گل شسته غرور چو کرد دل ز بار سخنهای سخت پاره شده است	برنگ صبح ز خورشید تابدار شکست که ستیش همه زین ترشی اجار شکست عرق ز اشک بدون زاد و این بخار شکست بر چمن پشت و دل ز بار شکست نگاه کن چه آرایش کو بهار شکست
--	--



اشک ز کلبنی که عشق از چشم این ناکام بخت آفتابم تا عقر قرین بهرم می نشست عند لیب آسا که در بولیش شمار جان کنند همچنان که خاک حنظل بهر میر در حلق چون کرد کفر و دین گیر رنگ از برق خوش	ز راه گرم دل و اشکباری شاد بخت شهاب بزلک موج در بحر شکست نهر خون فصاحت گویا ریه اندام بخت شبنم از کهها و جسم ابرج بینا فام بخت کل ز خود را بر این سازه سیم اندام بخت در فراغ کفچه شیرینی از دشنام بخت شد چراغ کعبه داغ آتش در لسانم بخت
--	---

گرفتاده است از بخت سیاهم سائر
خارج از آنچه چرا گوهر سبزه شام بخت

۵۶ **ثاقب** از اشک جگر کون شد عروج نکست
شعله چشم برین شیطان نافه جام بخت

جمال هر که چون آئینه صاف است
میان خط سبزش دانه خال
برویش پرده چشم غلاف است
بقوت سوراخ و دهکاف است
ز تیر آه من ناصح به پر سینه
که چون آید بشوخی ناکاف است

۵۷ ز لعلش کرده ام سده ثاقب
ننگ را با شکر ممتد کاف است

چمن بغیر بهارش چشم من تنب است
خسرم در چمن ای شعله رو به مجر کل
دلم بهر تو هرگز نمیشود خوشحال
شود مرا شمع عشق به از آن حاصل
زند چه جوشش می عشرت از پیاد او
ز شا دمانی حسن ملاحظت الگیزش
چنان ز بوسه اولذتی ز بردارم
که از هزار گل و لاله با صدهند است
بدفع چشم بدید و شبنم اسپند است
که باز از جنای تو از روست است
دلم که از دل مجنون فیسق چونند است
ز غم دلی که بخوناب پیش خورسند است
بباغ گل دم بر صبح در شکر خند است
ز قن چو سیب دهن بسته و بشتر قند است

۵۸ ز سر بلندی خود پست عجز گردیدن
ز شمع ثاقب روشن کلام را پند است

ز ناب حسن تو تنه از آنچه من بویخت
بمد آه جگر سوز دل ز ناب من بویخت
که شمع صورت پروانه جان بن میبویخت
کباب دانه آتش با زن میبویخت

نغمه پرده و غورشید حسن زدن میبخت	ز شرم عصمت و زان حسن بیجا که داشت
بر روی روشنی او خال در زقن میبخت	چو روسیاه که در چاه آتشین سوزد

 ۸	ز سوز رفت آن یار کلبیدن شاقب چو عنذ لیب جد گشته از چمن میبخت	 ۵۹
--	--	--

خود آفتابی و داری هم آفتاب بدست که رو برو بنوا آئینه هست آب بدست صدف مثال ندارد و کبر جاب بدست نگاه گرم کسی شعله آفتاب بدست خوار از خطوط شعاعی بود طناب بدست ز جوش حسرت آن زلفیچ و تاب بدست اگر عین خود نهند صبا لصاب بدست	نشسته لیسر ساغر شراب بدست چرخ صفای محسن نوباک تر نشود سبک روان بگرانباری علاقه نیند ز بهر روضن حسرت من وجود من است بسا بان زدن آنمه سپهر حال طیله بر آئینه مار سیاه بر سر خاک ز لجه کمال است حق نکرد دناش
---	--

 ۵	چو شمع بر آغ بود تا قبا بظلمت گوی زندگی چو کتی نیست بر آب بدست	 ۶۰
--	--	--

اگر جگر سوز نک صبحش آه سردی بر نجات دیده باشی بر کجا از آب گردی بر نجات افتاب آسمان جز رنگ زردی بر نجات همچو من در شوق او عالم نوردی بر نجات	و چمن از بهر حسرت تو دودی بر نجات در دم جوش سر شکم آه سردی بر نجات آنمه کلگون فریادم در کلمش نشست بیضه دار است آسمان از زردی مهر نشین
--	---

 ۶	باز غزل شاقب نباشد قابل دیوان عشق ناله زودش منی اسرار دودی بر نجات	 ۶۱
--	--	--

سلوک راه وصل آن ختم نیست سرایانشه وصلش نزار است درین عالم وجودش نیست عتقا بقلم در نیایش نیست جنبش چو گفتی بر تو بسیار است لطفم کشی بر چهل سر در چشم	بعشقش هر کسی هم زد قدم نیست چنان مستی است او با درم نیست کسی کوید دانش را عدم نیست مگر در قالب تیغ تو دم نیست جوابش از ادب دادم که کم نیست که صید نیز آهوی حرم نیست
--	--

شدم از پیشین بنی خاک شاد است چو ساقی را بحال من کردم نیست	۶۲
--	----

نمرا چشم باد او کسی است دائم از محکمت شام زیاده شسته قتل چو سبک روی است چند آنکه فراموشی او چه بلا شک صندوخته است سر و مهری بمن و لطف بغیر نکشاید نگه از روی ادب هیچ گه ناله من گوش نکرد قصه دخت رز و زاهد دور سنی از فلک لب او برداشت چشم بد دور و دلش نرم نمود	عین لطیفست که بید او کسی است کرب سایه شمشاد کسی است آب دخیل فرولا کسی است انق در در دل من باد کسی است دل من بنده آزاد کسی است دی این یکیس و خرد او کسی است مردم چشم بارشاد کسی است نوبت ناله فسر باد کسی است همچو خیریت کرد اما کسی است می بر آئینه پر زباد کسی است طفل شکم عجب او ستاد کسی است
--	---

لب پر شور چو دریا داری	کز ترا وصل یابد کسی است
دل صافم که کم از آئینه نیست	منظر حسن خدا داد کسی است
کند از یاد کلی ناله هزار	دل من مرغ چمن زانو کسی است
لبش جان کن بشیرین دهنم	قیس آشفته فریاد کسی است
بزمی ازاثر تابش حسن	چه پرخیانه آباد کسی است
بر خط جام چو چشمش افتا	شد کش کش که بران جا دوست

۶۳	شاد دل میکنند غم تا قبل	۸
که غم جان دل شاد کسی است		

حسن آن نیست که روح افزایت	عشق آن نیست که جان فرسایت
بغض بند کنی یا بسمل	بیچکه صید ترا پروایت
ناز مجنون ترا بردارد	اینقدر وصل صحرایت
دیده تشنه بدیدارش را	ابرو نیست اگر دریا نیست
حاجب بزم توای شمع خم	گفت پروا انگی دالا نیست
سر کنم راه فنا خنده گمان	چون حسابم دگری همایت
بسوال در گران از تو قسم	در جواب منم جنس لایت

۶۴	شادمان باش بکتر تا وقت	۸
بست بار غم دنیا نیست		

نگ شکر لبش تها نیست	خالی از چاک دل خرا نیست
جام می بر لب پر شور تو دید	کفت زاپد که جز این تقوا نیست

تاب رویت بچه صورت بیند	چشم آینه مگر بینا نیست
مشد وجود از عدم ظاهر و چ	از دمان و کمرش سید نیست
گر نهی تیغ بفرقم چون کوه	جنبشی در تن من اصلا نیست
عکس آینه رویت چو فغد	صاف ظاهر که ترا میست نیست
داین پنهان را در یاب	توبه خونت بسر مینا نیست

از پنهان قاف زود و صحرای	سر آبادی اگر ویرا نیست
--------------------------	------------------------

بیدار شو از غفلت بپوش دم این است	بلکشی بخود چشم نظر بر قدم این است
عمرم گنبد صرف شدای دای چه سازم	کالت زیاده اندک بسیار کم این است
جس خط تو از مشک فتن کار ندارند	در مغرور گدایان تو شب سپهرم این است
لاسی که ز زلف تو بمیم دهن افتاد	گویا که بغی دهنست حرف لم این است
دل رفته و تنهاست همین جان نزارم	گر دید درین سر که مینست برم این است
دل مست چو هست دمه حاجت خم وینا	در بزرگ صاف دلان جام هم این است
از لاله و گلن مست فزون تر خس کوشش	دشک چمن جنب و دوانع ارم این است

آن سبب نازی چو بختل شست و نجبت	مینای نازک دل و خونم شکست و درت
--------------------------------	---------------------------------

ای دل بسته نماندنت اکنون عجب مر است	کاورد بار سویی تو بتری لبست و نجبت
آباد تر بنای دلم کرد و هم خراب	عشق کسی برای چه اینجا هست و نجبت

۱۲	سرشار بوداری به سر پریر خان جانان گرفت جام دل من بدست درخت	۶۴
شمع خود با شعله رویم صورت پروانه است هر کج شد شمع روشن دولت پروانه است سوختن ما بین سر اسرار رحمت پروانه است بر زمین موجود حور و جنت پروانه است شمع و سوزشش چرا برست پروانه است انقدر بر عکس عالم خفت پروانه است شگفت او عطر حبیب خلعت پروانه است سر بپای شمع سودن طاق پروانه است خوبترای شمع مجلس نیست پروانه است باد را شاید هوای است پروانه است بیشتر از سر مر خاک تربت پروانه است	سوختن مانند من کی طاقت پروانه است عاشقان معشوق خود هر جا که باشد خوش اند آتش عشق تو چون گلزار است ای شمع و کر کسی روشن کند از شمع بزم خویش را فرض عاشق نیست بر معشوق اگر نبوی چنان در شب بلد دل هر کس مگذری شود در میان بزم گل از شمع ای گلچین گیر عاشقان را هیچ حاجت نیست از بهر نیاز کرد سرگردیدن و جان دافرا کردن با بر سر محفل کند کل بهر حفظش شمع را نور چشم شمع را باشد کجا خوف زوال	
۱۰	خواهد از مر تا بیا بر شمع رویش سخن تا قبا اشب دلم را هست پروانه است	۶۱
چون در دشت عشق آواره ملک است کسی را اگر نکات عشق حل نیست بزم آن شاه چین و چکل نیست چو بنید گشتگان را اجل نیست	دمن با خلوتی خوش دل نیست چه مضمون کتاب حسن داند ی شیز از کیفیت چه دارد سیحار خم تیغش راست طالب	

لب شیرین او شانی ندارد	که فرمادش باین لذت عسل نیست
ضیای چهره اش را کی رسد ماه	چو گوید زده اش غر بر محل نیست
مرا چشم است بر لطف کریم	نگه بخشش اهل دل نیست
بیار یکشان در گر مجو شبست	بدی گرانش کل شتعل نیست
که دادا گاهیم از خوبی حسن	اگر خطا چهره اش او بغل نیست

۴۹	اگر چشم ثاقب خانه ای بان	۱۱
که او دریای تو اجست دل نیست		

کم مهری یار گر چنین است	ز خوف رقیب برش کین است
یَدِ الْفِتْرِ قَدْ حَسِنَم	در عین حسد ام دلشین است
بر خواججه لعل شکر نیست	تا شاخ نبات ریزه چین است
رسوای عشق من سفید زد	بر حسن تو یار آفرین است
دلداران نقش داغ	عالم همه زیر این نگین است
از فغ چه زلم گران است	گر مرتبه سبک تن است
با اوج فلک انداخت فرقی	فرقی که بسپای نازنین است
جز سر و قدت و گره نمید	این دین من چه راستین است
شفقت الوی آن لب شکر بار	از قند و نبات بهترین است
دم بالبت از زند سیما	با در نکم سخن درین است

۵۰	از ناله من فلک بسوزد	۱۰
ثاقب چه مزاجت تشین است		

از کل بچمن گریه بی جوش بهار است بر دم بخار شک دهد بگریختنم ای عشق درین مدرسه بردار سواد آبی که در آئینه فرارش صفا بود در آرزوی جلوه عکس رخ صافش بشکت صفای خست از آمدن خط بر کل بچمن بخلش فار نباشد جانا خط سبز تو سید از بی دیدن خوش عزت آوار گیم بن که بصره	داعی که بدل دارم از آن لاله دار است خونریزی من در کف شمشیر نگار است زان نشو حسنی که ز خط حاشیه دار است در آتش رویتو چو سیما بفرار است هر قطره چشم تر من آئینه دار است بازت ضما از کف خاکم غبار است زبیر و مژه بر چسبه رنگین تو خار است چشم تر مارا بهین گشت تو کار است وابسته بر آئینه با سر خار است
---	---

۴۱	ثاقب چه توانست بچشم همه مردم از سیر نگاه تو باین ضعف شکایت	۱۱
-----------	--	-----------

ای کعبه دار تو چمن آرای دیگر است الفت چه جوش در دل من سینه زد ام زین دشت چون ریده نکر و غلزار کی خواهمش بهشت کند کی مبعثش از باه قطره ای سرق نیست بر رخش از رشک سر شیشه نسود نهال شمع عشق تو برده دل پی سر میکند خیال اثبات شد بزم می یار رستم	این رنگ دیگر است و تماشای دیگر است در بزم عشق او می و میسنای دیگر است دل و حشمت آرمیده صحبای دیگر است دل را بگو چه تو متنای دیگر است در عین آفتاب ثریای دیگر است هر شب که از شش از قد بالای دیگر است بکفرض شد ادا بقاضای دیگر است یک لاله بلبل دوست بمی لای دیگر است
--	--

بر باد شد وجود من از سیل اشک غم	تا راج این سفینه بدریای دیگر است
غبطه ز رشک بحر خاک از صفایش	هر اشک دیده ام قد در یای دیگر است

۴۲ یک ثاقب استان زاجبه ریخت هم باو چرخ ناصیه فرسای دیگر است	۴
---	--

در الفت یار نه روان است	اشکی که زدین ام روان است
امروز بخلق تشنه من	آب تیغ تو کامران است
از زانی عشق گشت امروز	همیش نظر ممان گران است
زان لاله خست بر دلم داغ	ای خیال پرو سزای آن است
یاران فرستند و جسم زارم	بر خاسته گرد کاروان است
اشتب ننگد فغان ز غوغاش	این دل چه بلا مزاج دان است

۴۳ ثاقب ز جوهر کلاست کوشی که شنید رشک کان است	۱۰
---	---

اشب آن زهره شس کنارین است	طلوع و بخت ساز کارین است
چو پریشان زلف شبر نکم	که سیه بخت روز کارین است
از دلم صاف برد در غبار	دختر ز چه غم گارین است
دیده ام عارض عرق بر رخس	عقد پروین چه دشمارین است
بزیان سود گشت حاصلین	از گنه رحمتش بکارین است
نام من زنده میکند پس مرگ	لوح سنگی که بر زارین است
همه تن دیده گشتم آئینه وار	کهنی کن چه خطارین است

دعده وصل کرد و بردم	بوی فایردام دارم است
و در خلد است برین خواری	خواری کوی او و فارم است

۴۴	بوتر است امام من ثاقب خاکساری از ان شعار من است	۸
----	--	---

راحت سینه در دیار هست	رنج نایاب در دیار هست
قدم از جنون قیاس دو چند	که مقامش بر بگذارد نیست
طعمه جان چون نسا زش امروز	طایر تیر او شمار نیست
به تنی گذاشت چشم ترم	طفل اشکی که در کنار هست
چیت پروا مرا از آتش عشق	دید که تر از آبشار نیست
پی سر منزلت رفتن	هر نفس اسیر هوا نیست
و جنون اعتبار بر سویت	زان بر سوای تو نیست

۴۵	دل خون گشته ام رنگ ثاقب در کف شمار نیست	۹
----	--	---

عیش در یاد آن جمال بس است	لر وصالش نشد خیال بس است
دل نخواهد طلال شادی را	بهره ناشادی طلال بس است
رنج مرهم بود و گو که مرا	رخسما ناورده اندال بس است
برود و شمع بس از غریبت	پوشش برین و شال بس است
چه تنومند بوده ام در عشق	تا توانی گواه حال بس است
ترشد آن شمع بزم کوه خورشید	ای نقد در تاب انفعال بس است

شایدیم تیغ ابرویش توشه تقویت بی ره عشق	سپهر آوردن پال بر است عنکشان را جو مال بر است
۷۹ اندربین ظلم گاه ای ثاقب لطف دادا بر پیمال بر است	۷۸
در راه تو کس نمیتوان رفت بر هم شود اوز آه شبگیر چند چمن ببار دارد در سوزش عشق کس نسازد زاهد بخصور دختر رز بر خوان لذت ذایل دولت	کی پیش چو پس نمیتوان رفت ایدل چو چرس نمیتوان رفت برگز قفس نمیتوان رفت بر آتش خس نمیتوان رفت باشو عرس نمیتوان رفت مانند گس نمیتوان رفت
۷۷ طی کن ره او بفرق ثاقب از پای فرس نمیتوان رفت	۷۶
برخت تاز خطا سبز بهار آمده است نیست خطی که بر خسار نگار آمده است می باشد چو بهیمنار سدت ریخ خمار نبود یارم اگر وحشی سرگشته خویش مرهم زخم دگر و ده که مروت باشد غیر از پای بلبندی بنشین نشست ره الفت چو روی مشورتی کن ز درلم	چهره خلد ز حجلت لعبت آرمده است گرد این قلعچه حسن حصار آرمده است بی لب لعل کسی می بخسار آرمده است زلف بر پاش چو اسلند در آرمده است عاشق زار برت سینه فکار آرمده است حافظ ماست خدا کو سید آرمده است کو در نمیسر که بر لبش به کار آرمده است

نیز غنم تو جسد چو منصور مگر / کس نبرد که دلم حوصله دار آمده است

چون ز سر سبز شود تخم فصاحت ثاقب / این زمینی است که کلکم بشیار آمده است

از منت یار بپوفا شدن است سفت در زندگی فاش شدن است صاف در دور محبیا شدن است جان من در پای صبا شدن است اگر ترا آه سینه فاش شدن است بایس متوجیب رجاشدن است	باتوام کار آشناشدن است عاشق مویان او گشتن و اصل دخت ز دشمن یکدم بسر م تارساند بوی گل و سبدم رنج غم بخواه ایدل جسرهاستخی عفو خداست
--	--

از پی ساز ناد و فغان / دل ثاقب بر نیو شدن است

برک سان بگر کفایت سوسر ایدن است شبنم تها اشک بر خاک غلطیدن است چشم من کبدره خورشید ترا دیدن است بر فلک اینده در راه کاهیدن است انگیز آتش چو عود از بیم لرزیدن است سوار برستان چه اورا کوثر چیدن است ویش من باین آه فرما سنجیدن است	نخل دار اندر بو آنکس که بالیدن نداشت جذب تاب خش با هر سیریه ایم بجای در نظر از غلط تاشهای حسن از رخ پر تو فاشانت اگر نمودی کسب نو سوخت او پروانه سان شمع روی یازدن لذت وصل کی برگر نصیب دل نشد توت ضغم بدین در پیکر سبزه ان عشق
---	--

شب بزم دخت ز ثاقب عجب عجب

۵ مقصود و دعای دو عالم چهر علیست بیشک شبه مالک ارض سما علیست بهفتاد بار حامی من مرتضی علیست با آنکه در کتب هر نام خدا علیست	۸۱ بردم اگر نه حامی دشکلا علیست در دست قدرتش همه پست بلنداد از منکر و نیکو چه دارم خطره بگور غالی چه کردید که علی حسد انگفت
۴ غیری بر نشاند غنار ایه از ساخت برخاست زود تنگی جارا ایه از ساخت بیکر انتد مجیب جبار ایه از ساخت خواهم وصال خوف خدا را ایه از ساخت جارا اگر دو گرم بهوار ایه از ساخت زخم ز شوق شک خط را ایه از ساخت شرکان خلید ن کف پا را ایه از ساخت	۸۱ از جسم بچسب چه اندیشها کنی ناقب ز امعا که حشر با علیست مارا ز در بر اند غنار ایه از ساخت بنشسته بود خوش سر مغل بر او دید کردم دو صد هنر از سوال از برای صل گفتم که خلوتت و شباه و نیت کس آن سر دهر آمد و در خانه ام نشست انگشت ز زلف یار رسانید چون صبا ناقب ح گفت نه قدم ای جان بچشمین
۴ اگر به شمعیت بر جاننده سینا عیث چشم دیگر دختن بر اطلس و ریاعیث کی که نمد و شکست شیشه را عیث گشته از دیوانگی بخون سر صحرای عیث	۸۲ عیشی در بزم بی باب رخ زیا عیث جامه تن زیب اگر باشد ز فاک پانی او مرک او خواهد پذیرد ز ناز اگر او ارشد بهنج نقش پایقیم کو چه لب می نشد



نام را شهر کرد و خود بکجی شد نهان	پیش بی نام و نشانها غلت غنقا عث
شع سان شاقب نشد در خلوتش پرواگی	گشت مارا سورش و بیداری شبها عث



۴۴ رولیف حیم تازی ۶

چهره خویش تو بایر ده گردان محتاج	شع خورشید که دیده است بدان محتاج
خنده ز دهر بق صفت لعل تو اگر گریستن	داشت غنچه با غمت سبب اران محتاج
سن دیوانه بجاک ویراوی غلطم	شد بدین جا بر چسبان تن عریان محتاج
قتل عشاق بود بازیت ابشوخ بیا	سرمه بشیر تو چون گوی بچکان محتاج
هر شب از آه شمر ربار در آتش بازیت	همچو طفل دلم نیست شعبان محتاج

۱۵ ۷ رولیف حیم تازی ۷

گرا شک من نشود در غم تو همسر موج	چرا ز شک زنده بجز بر زمین سر موج
زدانت قند از زبده شک گردری	شود چو گرد اگر خشک دامن تر موج
بسان جوهرش کلیده از مرام	شکت داد بسی شک من بکر موج
محیط جلوه او شکم او نهان	پری بشیشه بود با هو است در موج
گرد خانه کس احباب سان بر باد	که سیل گر بیه نیست چون سکر موج
برون رسد دلش ترا دهمره شک	ندید چشم بختاب این چنین سمند موج
ز جوش طبع درین کج شمع شاقب	سفینه دار چوب داده است لنگر موج



۸۶ رولیف حیم فارسی ۵

به ننگ عاقبت کل شد اگر هیچ	نزارش پیش رخ من هیچ
----------------------------	---------------------

اگر داری دهن سچ و کمر سچ چو دریا هست پیش چشم تریچ نگاهی آرزو دارم و کمر سچ	لبن قطع کلام از تنج بندی چس دارد آب ابر باد و سپا بروی ساده اشس آینه آسا
برای دیدنش خورشید انور نذار دشا قبا چشم از نظرسچ	۱۷
که بچون شمع دای بار سچ گمندا ساست ز تار کمر و سچ اگره دار است این تار اثر سچ که داری چشم بیا از نظرسچ به ثاقب داو از ارج سچ	مگرداری لبر دستار ز سچ بصید آهوی ایمان سچ نشد تا سچ از خفت دل اتم نهی سچ وقتی برین زار چو کرد او از تزلزل لطف بر سچ
۱۸	روایف خای مچله
گوهر لطف دار همه آمده از کان سچ ده چو در آدخت دست شب بگر میان سچ ز کس اعلمی بود در حبستان سچ دشت چراغی سوار سر به بیان سچ آنچه ز قلم چرخ آمده بر خوان سچ بر کینان دنگ گشت چو میان سچ ناله زمان گشته است همه به خوان سچ	رویتوشاید نزد لعل بر جان سچ کبوسوی شکین بار بر رخ تابان سچ دیده انخاب است در قطره شیار سچ مهر اگر دل نداد با چو تو سیلی نزار سچ نان اسد خانیت با که بود شیر مال سچ ذایقه دل گرفت دلت عرفان چشید سچ بر کل روی کسی ثاقب گیرین نگاه سچ
۱۹	روایف خای مچله



چشم بد دور مکن صاف بد بینا گشتاخ گذرای باد صبا سوی گلستان گشتاخ فانش گویند که شد لعن بد خشان گشتاخ ناز پرورده آغوش بیایان گشتاخ حیف شد دست خونم گر بیایان گشتاخ بیش از آن کشته بدل جو تو بینان گشتاخ گو کف اهل کرم باشن همچان گشتاخ	نکه آئینه شد بر رخ ایجان گشتاخ غنچه را بهر شگفتن دم لبس کافی است کر ز حذف بهیمنگی لعل لب او بود زاری ز محبت که اناسی لی گفت کاش من خجسته کلکون منم چاک زدی ز حیا لطف تو چند آنکه بظا پر شده کم طبع شاقب چه درین کس کند در ری
---	--



۹۰ رولیف دال محمد ۹۱

لقمه اش چو در یکد از بگف می باشد بر کسی را چو دل شور و شغف می باشد که بر آئینه من زنگ کلف می باشد آب و نان آئینه را صفت بگف می باشد که خمسه با ست چو فرزند خلف می باشد	قانع انگس که بردی چو صدف می باشد از زرد و کوب جهان نوبت فرماید رسد و ان گفست بچسان لازم روشندل شد بی ترد و بصفا کیش حصول رویت میشود نام سخنور ز کلامش روشن
--	--

۹۱ تا قبا چشم نداریم بکسی مقله نشان ۹۲ دیده ما بدر شاه نجف می باشد

بچشم تر جوش گیر برنگ سیاه شد آتش کجای قناد و دل من کباب شد در کتب جهان ورق از آفتاب شد این آب تاب عشق من آخر سر آب شد	تا گرم رو چو برق ز روی عتاب شد ساقی ز شور شیخ نمک در شراب شد بهر نوشتن خط روشن جمال یار ز ابر تر از زلفیه از زهر خشک خویش
--	--

کحل گردنا به سار رخ یار شاقب

۹۲ چشم چمن ز قطره شبنم پر آب شد تا از تجلی رخ نور شد لبند تا از طاعت لب شو شد لبند صد فوج انبساط بیکدم شکست داد آتش بجز بن فلک انداخت همچو برق ایجاد نیک بدیده ازل واحد است گر در لیم عشق خط و لفریب او سنبل بر پیچ و تاب بس بر دغم خویش بی برده کرده کشا بدر از میان خلق	۹ از چشم خست خلق مرتبه طور شد لبند آنهم ز دغم سینده بچو شد لبند ای که اسیر چو رایت بنظر شد لبند هر خط که از دل محسوس شد لبند سوج شراب سر که زانگور شد لبند خاک من از هوای بچو شد لبند تا وصف زلف آن بیت مغرور شد لبند هر ناله که از دل مسنور شد لبند
---	---

تاقب با وج عشق تو در دم قدم

۹۳ بالای دارگر سر منصور شد لبند حدیث چشم بیگون تو چون مسطور میگردد غبار شکر خط گرد خال غار شمس سرزد بخط و لفریب یار خالی لازم افتاده است پی دل بردنم بر رخ نکتدی لطف شکن است سر ایا صاف شومار و بری یار جایابی ز ادا و مباه غنچه دلتنگ بکشاید انجنادان برد از مرشد سیرت ففضی	۸ قلم تاک دو آتش دانه انگور میگردد ز بهر دانه آری هجوم مور میگردد بمعصف بین خط بی نقطه کی مسطور میگردد که اکثر کار دزدان در شب دیخور میگردد که پیش خبر و بان آئینه منظر میگردد ز خلق خوش بیکدم عالی سرور میگردد بنسیرل رنهای کرن کی کور میگردد
---	--

۵	ز خوش عشق چون منصور گزشتم ز سر باده بلی سر پوش بردارد چوی پرو و میگرد	۹۳
	خراشها بجان طبل پروانه میگردد اگر گویا دور جام با ده سنج از میگرد اگر شرمند اشکش در یکدانه میگردد علاجش خوش سواهی منزل دیز میگرد	بناب رنگ رویش شمع و گل دیوانه میگردد نکه چشم شوخ آن پری گردش کند ز انسان چه دارد رتبه پیش چشم طوفان خیرین دریا شود کردل علیل عشق آن سر گنج خوبها
۹	بدل شد چنان اطوار اهل این زمان که با من دوست دشمن آشنا بیکانه میگردد	۹۵
	شیر آمو گرفت محرمه اماند رشک نادریم بدار اماند همه شب چشم اختر اسامانند بار بر سر ز موج خار اماند کمتر از عشق من ز لایح اماند گل از دغیچ کتم اماند چشم ندر شید در تماشا اماند که ز خویش ترا برود ریا اماند	عشق جان برود جسم تنها ماند هوس خیرین کند شبان آفتابی گشت از نظم چون جبارم سبک بعبانی توزیوسف فرونی اندر سر چه بهار است عارض اورا چون مهم شد صبح جلوه فرو اشک چشم ز دل چنان بید
۹	فرقتش بود منت ثابت وصل یارم نصیب اعدا ماند	۹۶
	غالباً افسون چشم آن پری حسار بود	در نگاهی شد جنون با آنکه دل بسیار بود

زخم تیغ عشق او میداشت دل اندر جگر این دل نازک بدشنام کسی صدمه باره شده دست کل در گردن کل چهره گمان نیز قرار بهر قتل عاشق زارت نگاه تند و تیز منکر استر از خود کشتی پسم ای بی وفا قد شد با این لطافت تلخ چون شهدش بر خنجره دگیش سوی زن نگر در ملتفت	سولش الماس احت میزش از آریود سخت گوئیهایش بر آئینه ام کهسار بود کو درین رنگین گلستان جهان زردار بود چشم قنار از ای شوخ دست افزار بود رو برویم بهر وصل الحار از الحار بود در میان هر دو از شیرینیش نگرار بود کینه زهرش به زبان معنی او مار بود
--	---

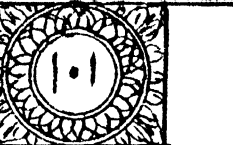
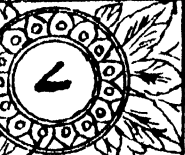
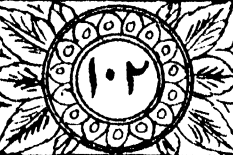
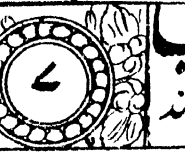
۹۷	تا قیام بر کشد از کفر و ایمانست خبر فراق دل را تا سپیان سبزه و زمار بود	۵
----	--	---

ز بس پیوسته آن بهوفا شد نگاه هم را بسوی آنجیوان سبک و حم دل دیو از ام بطوفان هوایش کشتی دل	دل من آخر از بهر سلوچه اش خط سبز تو خضر ز بهار شد ز موج بوی گل زنجبیل شد غرین کج بهر بلا شد
---	--

۹۸	به پیش تو قاف نو خورشید برنگ قطره شبنم می باشد	۶
----	---	---

لب برب اد جام شراب است به پند دل از نگر گرم تو بشکت و صدمت شوخم که سواد است به شبید نیز از کت کان نمک آتش زده گردید و تماش	زین آب دلم طرف کباب است به پند این شیشه نازک چه جاب است به پند جانها همه همراه کباب است به پند از غصه لبش گرم غباب است به پند
---	--

آندم که خیال رخ فلکون بدل آمد بر قطره اشکم چو گلاب است بر سپید	
در آینه شبنم گل تاب تو افتاد نایب بچین زار چه آب است بنید	چشم ای غارت یار چه دل زار شد تا بسوداگری ملک جنون کارم شد بسکه در خاک سیر کوچه او گردیدم سردمک دارم نیست ره آزادی کر نه او رنگ نشین صفی سر ستانم فیض الفت چقدر دستک دنیاداد
تا را شکی بنظر حلقه ز نارم شد همه قافله اشک روان بارم شد با صفا ششربل آینه پرتارم شد حلقه چشم تو تابند کف قارم شد خوشه زریچه رو جیوه دستارم شد اشک بچشم درود داغ چو دنیارم شد	در دم نقش جالت که شب جلوه نمود عکس آینه صفت صورت دیوارم شد
مشام ازان تر نباشد نباشد باین تیغ جوهر نباشد نباشد خوشم که کف زرباشد نباشد اگر بر تنم سر نباشد نباشد اگر لب زریور نباشد نباشد نظر باز جان بر نباشد نباشد بهو برگ گل پر نباشد نباشد بخش آب کوثر نباشد نباشد	سر کل چو بسر نباشد نباشد بچین تو زیور نباشد نباشد جنونت کند رنگ من عفرانی تناسل یکبار تیغ تو بوسم تن الماس دندانش ز لعل با قوت خدا را تو از مردی چشم بکش محسوس ندارد هوای قیاس می مهر شکلا کشا کرد مستم

	چنان برکش آه جگر سوزناقتب که چسب رخ اختر نباشد نباشد	
صفای آئینه سیاه دار میگردد جگر گداخته انتظا ر میگردد بعینه بدغم گوشت ر میگردد چنانکه سینام از داغ یار میگردد		اگر مقابل خسار یار میگردد زگری تپش و عده خلاف تعدل ز بسکه تیغ گاهش الف کشاید خیل کی شده اسوده دل کلش فخر
	بنی که بختین شکل بحر ثانی قبت در کلام تویم شاموار میگردد	
سختی هر غنچه کل صد فغان کند روشن چو ماه و مهر زین و زمان کند سیراب بدم چو عقیق بیان کند عشق پری بسینه حفاظت چو جان کند بکیشب خد الحاف من آئینه دان کند عقاسه دگر اگر بر سرم آشیان کند		یک صبح روی در چمن آند لستان کند ای شمع دودمان صفای دو عارضت لب تشنه وصال العلی روح بخش آن کیت دو کون که آشفته تو نیست یارم ز فرق تا قدم آئینه طلعت است مجموعه عدم بخیال بیان او
	در بارگاه وصل ندیدیم ثاقب آند ولتی که حبه عطار زمان کند	
که دست بسته پس او حجاب می آید سخن بشنیم و بر آفتاب می آید که جای اب ز چشم سراز می آید		که ام لشه فردش شراب می آید چه بچاب کند باوده کلت رزم فرب و وصل تو خوردم ز غیر و میگویم

چگونه رویتو بینم دم نگه کردن بذوق حشمتش دانم از شکر افزون چه آتشی زده در گل صبا که گشت او	بچشم حسرت خورشید آب می آید ز دست یار اگر ز سهراب می آید بهر شام چو دود کباب می آید
۱۰۴	کسی بر فلک شعله از دل شاقب بهیاتی از زگردون سهراب می آید
چشم تو اگر تیغ زمرگان بسهر آرد خواهد چو مصور خطا لعل تو طراز زنهارد بنید ز میان تو نشانی کاهی زه میوه سروی نه پیشدیم جسز موج خجالت چه زندم ز حلاوت	دیو از دل بسن ز سوید اسپر آرد از شعله گل دود سپر داور آرد کامل نظر از تارنگه کر کمر آرد شمشاد تو از سیب ز تخدان ثمر آرد شیر نیم اگر بر لب شیرین شکر آرد
۱۰۵	شب شعله آیم چو فلک سوخت ملک گفت یارب چه شبیابی دل شاقب بد آرد
بحیرت نک حسن او چنین باید به پیشش عشق چو قیس و فرمادند نهال قامت از جلد سرو قد بالاست زنده سجده پای بطاق ابروی او	بی شایده آینه رو چنین باید مگر مخونی عاشق غلو چنین باید به بیدلان تو طویلی مخ چنین باید به باد ان صنم سر فر چنین باید
۱۰۶	چنانکه مشک بریزد ز غر خون شاقب ز زلف یار زنده عطر جو چنین باید
نه یار باده و بند قبا کشد و کشاد	چهره رنگ دریاغ را کشد و کشاد

اگر داشت سیر قتل یا سیه بختان چه خورده اند بدل خون رنگ بخر خطا علاج تنگی دل جگر ناله نتوان کرد	بچشم سرمه و مژگان چرا کشید و کشاد صنم چو پنجه بزرگ خاک کشید و کشاد گره ز خاطر خود گل صد اکشید و کشاد
--	--

۱۰۷	لینم را چو هوایش نباشد ای ثاقب چهره و نقاب رخ در با کشید و کشاد	۸
-----	--	---

می شب شرم از چشمش درو کرد بند رطوبان آئینه آرم بدیری بردت استاده بوم بشیرین جوی شیر آورد فرماد پسند عشقت آمد دل نه جانم ز رحمت گشته داد بر رخ دل خوشا دیکه ناردل من	ازان روجان نظر بازش کرد کرد اگر کیدم ز من گفت و شنو کرد نفرمودی بیابان حکم رو کرد بصحرایستون راهم گو کرد کسی کی خواهرش گندم ز جو کرد کهن ناسور را چون رخسار نو کرد بدون مشعل مهرت که ضو کرد
---	---

۱۰۸	بیدان خیالات ظهوری سند فکر ثاقب تیز و کرد	۷
-----	--	---

بود آرزو حصول تمتنا شود نشد آئینه بود منتظر جلوه رخس سیداد جامی سوی غبار و بدم بکشد و پنجه باد بهار و ز آو سپرد چون عرض وصل کردم ازان بوفت	یک لحظه آن صنم بر ما شود نشد سیداشت چشم این که خود آرا شود نشد ما تشنه نر که جگر عده مدارا شود نشد میخواستم گره زدش را شود نشد گفت حصول کار تو فرستاد شود نشد
--	---

از آتش جال تو تا سوخت آفتاب نیخواست چاره زسی شود نشد	
۴ تا قیامت چمن شود ز گلها زار چشم تا بدو گاه آن رخ زیب شود نشد	۱۰۹ بود کیدل پیش ازین در بر نمیدانم چه شد از پی محرومی بر گشته دیدار خویش رو بروی آن پری تمثال شب دوزم می شعله سان آن برق سوزان چو آن طفل گد در با عشق بازی محو حیرت بود دل جسم زارم گشت تا از خاکر ایشل شنا
سوخت گر عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد ز سیداری کلف خنجر نمیدانم چه شد از خیر گردش ساغر نمیدانم چه شد دل ز آسم گشت خاک تر نمیدانم چه شد مهره من اندوین ششده نمیدانم چه شد یاد هم آغوشی بستر نمیدانم چه شد	
۴ گفت زاهد دیده نقد انگ روی رنگ تا قیامت قلب من این ز نمیدانم چه شد	۱۱۰ از قدش سر در آمد باشد مرض اشک گدازد شمع بنمود نیندیش آئینه است دعوی حسن شمع بارخ او نشدن با جنون یار قریب شمع را پیش او پر دانه
سر فرازیش تا ابد باشد وصل پروانه زان چه بد باشد ناز مردیکه سوی جد باشد پیش پروانه بی سند باشد چقدر در دراز خود باشد جنبش شعله دست رد باشد	
۴ کف در یوزه آبرویم ریخت تا قیامت داد از دستد باشد	۱۱۱

تا دم را بجنون تو طعنه بیدن دادند	اشهوی جسم مرا پایی رسیدن دادند
شکل آئینه اگر عکس تو برداشت خوش است	چشم حیرت زده را رخصت دیدن دادند
در جنون پیرهن او چه صلاحت نماند	شوق دل چاک ترا زور در دیدن دادند
بجمن گل شده بلبل بر رخ رنگینیش	سر و رایش قد یا خمیدن دادند
خط خوسر بر رخ طرفه بهاری دارد	سبزه را بر گل سرخ تو بوسیدن دادند
صبح آن سر دروان میر حمن کرد و چو بوی	رنگ را از رخ کلباشش بریدن دادند

۱۱۲	لذت شهید و شکر نمره باشد شاقب	۹
تا لیم را انگ بوسه چشیدن دادند		

جلوس تخت هایون شاهامبارکباد	بفرق تاج و عیدان لوا مبارکباد
شهنشاهی که عدیل تو در جهان نبود	زبان تو با صرخ هم مبارکباد
کسی بزرگ صد پر گهر کف سایل	ترهت همت نیسان عطا مبارکباد
ز گرد راه تو اشی شمسوار عریض	بدیده کی جسم تو تیا مبارکباد
چنانکه گشت هایون بدولت تو بقا	وجود خصم لعین افا مبارکباد
فلک بویک شمسیں دیده کوهر تو	بدرفت در بی بهی مبارکباد
جباب دار سر دشمنان دولت تو	بچار موجه جسم بلا مبارکباد
هزار گنج نسا زد و فایک بدست	سجادت تو بذات سخا مبارکباد

۱۱۳	در قیاسان منقلب جو شاقب	۷
در فیض صحبت تو گیمبارک باد		
عالی دماغ را ز گل دیاسمن چه بود	یعنی نظارکان ترا از حمن چه سود	

یوسف ز سیر مالک دیوان مصر شد اندخت دو راز تو چو سنگ فلک ختم زین سراق تلخ تو مدت حبسیده ام مثل زهرست رنگ زخم زرد از عذاب شبه لطافت از لب او موج میزند تکلیف در سیاحت شان سخن چه سود	یوسف را اقامت بیت الحزن چه سود خبر انقلاب ازین فلک چرخ زن چه سود اکنون بوسه لب شکر شکن چه سود بمسیر زبان من تپوای یمن چه سود تکلیف در سیاحت شان سخن چه سود
---	--

۱۴	در ذوق مهر ساقی کو شرم دامن باش ثاقب ترا ز نشئه این رخ در دهن چه سود	۹
----	---	---

نه همین جان و دلم بهر جسم منتظرند محبوب داری اینیکده انداختن برقع از رخ مغکن تا ز من چشم بدست قامتش رست چو تیر است که از باد آن دیده اند از رخ پر نور تو تا گردش چشم بیدلان سیر کجا گشته بیک زخم جگر ستم رحم کن بر صف ما جانبازان در چمن رنگ رخ افروخته از باد بیا	برد و چشمم ز بی خاک قدم منتظرند که با سودگی خواب عیدم منتظرند بتماشای تو حوران ارم منتظرند سر و شمشاد کمان و ازخیم منتظرند ایوان حرم کعبه بر تم منتظرند بسر ایابرشش تیغ دو دم منتظرند که بعد شوق بی جسم ستم منتظرند بشیم تو گل و غنچه بهر ستم منتظرند
---	--

۱۵	ثاقبا این غزل از مندیایان بخت که باشعار تو ارباب عجم منتظرند	۷
----	---	---

چو با ستم از طلوع نشئه می بجا بآید جگر خون گشته لعل لب پان خورده ام ز	ز تاب حسن اطمین سها بر آفتاب آید بجای شک سرخ از دیده ز لعل لب آید
--	--

شود چون سینه ام آئینه دارد داغ مهر او	نگاهم کی بسیر لاله زار و ما شتاب آید
شب هست و طر جوی فصل گل صوم در	زنگی از چه ایسانی می گنگون شتاب آید
ز روی سادۀ او عشق را خشنی ذکر باشد	درین گلشن مگر از چشمه آب آید
مکن غفلت درینجا، هیچگاه از راه دانی	اگر نزل خطر دارد سافر کی بخواهی آید

چو بر گردن رود آه شمر یارم ملک گوید	۶
خداوند اینا بی کردن ثاقب شهاب آید	۱۱۴

ببل کی در گلستان ل شاد و رفته باشد	د آه سر تا بدایم صیاد رفته باشد
جایش چو سرگرد در چشم شوخ بلی	گرشت خاک بخون بر باد رفته باشد
از سر گذشتگان را ظلم است رحم کردن	ایوای کر سیر با جلا رفته باشد
آسان بود تیغش بر خاک و خون طیدن	دشوار است سینه که عاشق از یاد رفته باشد
در یک نگاه جانان در بند خویش آرد	اگر که از دو عالم آزاد رفته باشد

ثاقب میکند آه میکش اثر قبلش	۹
رخسۀ تابگردون سر یاد رفته باشد	۱۱۵

چون زهره بسزم یارم آمد	در پرده چه سازگارم آمد
زان طره مشک پریشتر آمد	صد سبج بر روزگارم آمد
از وعده درازی تو حیرت	در دیده انتظارم آمد
شده منده شد من زنا توانی	صیاد بی شکارم آمد
بر پاشن نهاده دامن زلف	معراج سر فبارم آمد
شد شمع ز رفعت بهر بزم	عشق آمد و اغمم ببارم آمد

چون زلف سیاه یار دیدم جان در تنم از خوشی نلکجید	یاد از شب تار دارم آمد چون تیغ بدست یارم آمد
۱۱۸	تاقب بختون من نشانی است سنکی که سیرم ارم آمد
دو شل ایندل شوریده من ناله هوس شد چون غنچه بجز خردن خون چاره ندارم تا جان ببدن هست دی شاد نگردد از ناگاه لطف سیر دار که امشب	شبنجون زن صد تافله با کس جرس شد کز ترس قیسبان بدلم ضبط نفس شد کی خنده زندیکبک چو در بند نفس شد ای دختر ز بهر تو پیغام عسس شد
۱۱۹	ز بهار بر خواره اذخاں خطی نیست تاقب بشعله کجی بکشت کس شد
مانی چو نقش قامت آن نازنین گشت یکبار بیداد بهر حسن چه بین نام آوری چو موجب نقص ثنات است در آتش است نعل تنک از ملاحتش با پشت کوز گور اجل میکنند شکار	بالا رسد آه و الف بر زمین گشت صد افعال آئینه عیب چسب گشت این حرف از برای چه بر خود بکنین گشت شرم حلاوت شکرش انگبین گشت بهرام ضعف بین که کمان بخت بین گشت
۱۲۰	تاقب ز آفتاب کند با دزدن سیح آبی که دل بیا درخ آتشین گشت
خروندان تازش کز خست بزم چمن باشد سخن زن لعل لب گویا گهر کرده میریزد	عجب نبود اگر بر دانه اشس بوی من باشد که در تنگ زدن کان جواهر گوش من باشد

اگر آن بار و یکشب گلشن بر تو اندازد	نهالش در خُشبان صورت شمع لکن باشد
بمیزان شقتها چنان سنجیده ام خود را	که با پاسبانگ او هم تکیه سعی کو ممکن باشد
نمیدارد هوای چشمه آب خضر جانان	اگر یکدم لب لب برب چاهِ دقن باشد

۱۲۱	ببارم کار و بار است ساز با قاف	۸
چو زلف آن کج ابروی خود را راغ کن شد		

شورِ حسن تو تا بلند افتاد	دل شکر لبان پسند افتاد
پیشتر تاب رخ عرقزده اش	چهره آئینه را پسند افتاد
سرفرازم ز کرمش چو پسند	آتش عشق سودمند افتاد
زینت آسمان و انجم شد	تا بدوشت زین پرند افتاد
گوش تلخ از فسانه شیرین	بسکه لعل تو نو شوخت افتاد
از مه و خورشید چو آئینه است	پیش اهل نظر و چند افتاد
قطع پیوند از وجه دشوار است	سیوه انبه دل پسند افتاد

۱۲۲	شکر آب از حلاوت لب یار	۷
ثاقب در نبات و قد افتاد		

نشسته وجه الفت آن مهر عالم تاب شد	حلقه دام پری دو شراب تاب شد
در خیال آنفسه ال از نظر گم گشته ام	تا چکید از دیده اشک من در نایاب شد
آب آتش گشت از عکس رخ پر نور او	دزد تماشای لب بیکوش آتش آب شد
لازم هر گشتگان گردد که در تنهای دهر	خار و حسس بگرید بر یا قنبت گرداب شد
از پی شوق حصول زده بنیاد در نمید	دل اگر بی بال در پرد از چون بیاب شد

یاد آن چشمه یابم محو است بس که کرد روز و شب لعل و پیران بهاری نرسد	یاد آن چشمه یابم محو است بس که کرد روز و شب لعل و پیران بهاری نرسد
۱۲۳ شمارت از مقبول طبع خفت نوبت تا قبا شادی کن و از بند غم آزاد شوی	۱۲۳ شمارت از مقبول طبع خفت نوبت تا قبا شادی کن و از بند غم آزاد شوی
شد نور خدا سحر تماشا می محمد بالفت حوران بستی چه باز چون نام خدا بجمع خیر در بگاتند دیر حق نگشته سرفراز و دیار در آینه روشن اسرار خدایت خوشید فتد بهر از غیب علی	شد نور خدا سحر تماشا می محمد بالفت حوران بستی چه باز چون نام خدا بجمع خیر در بگاتند دیر حق نگشته سرفراز و دیار در آینه روشن اسرار خدایت خوشید فتد بهر از غیب علی
۱۲۴ چشم است ز حق مزین بد قیام سایه خود بر در اعلای محمد	۱۲۴ چشم است ز حق مزین بد قیام سایه خود بر در اعلای محمد
نور عینم شراب میخوام هست ایینه صاف صورت کف دل از هر تلخ دشنامت زلف خمدار و خط تو فیزت میکشد باده وصال تو غیر از بهار رخ عسقرده ات حرف بر لبش محیط بود که در دهن گلاب میخوام	نور عینم شراب میخوام هست ایینه صاف صورت کف دل از هر تلخ دشنامت زلف خمدار و خط تو فیزت میکشد باده وصال تو غیر از بهار رخ عسقرده ات حرف بر لبش محیط بود که در دهن گلاب میخوام
رتبه نخست سر خاک ساری من	رتبه نخست سر خاک ساری من

۷	از در بو تراب میس خام	۱۲۵
شکر نیکست بر روی میزد نامه ام از زور بازو میزد در هوای یار چون بوی میزد سیلها از ناله در جو میزد طفل بهر نوش دار میزد سر بسودایش جو آه میزد	گر خط بر عارض او میزد پای قاصد را ندوم بخشی جان من از خوف نافه نمیش سرگذشت اشک من گریزند بوسه شهبهش خواهد دلم غبنه زلف تو بوی رشک اگر	
۸	باقی این کج در گوش جهان شع صفت همچو لولو میزد	۱۲۶
ترا مشاط حسن آرا نکرد اگر داغ کلف مه را نکرد خدا یا جان با از ما نکرد بدور ساغر و صیبا نکرد دقی مهابا غش سینا نکرد گرا و را خلعت خارا نکرد	بهر آئینه نور افرا نکرد سزد پروانه شمع تو بودن بصنعت شکر تیغ برداشت اشارت دیده آن چشم بدست نه بکدازد اگر از شوق می شک چه پوشد کوه در بر موسم برد	
۹	بغیب از ناخن تیغ تو قاتل به تیاق عقد سر و اندر کرد	۱۲۷
چون کوه کمر شکسته چند چون شبنم گل شسته چند	در باد تو اند بسته چند فطرات عرق باغزل و	

با سنگد لیش بستگانند	ماند شاره رسته چند
دل کرد روان ز فوج اشکم	بر شور شن کمر دشته چند
دل چاک ز تیغ مهر اویند	چون ماه بچسب رخ خسته چند

یک آینه است پیشش	از تار نگاه بسته چند
------------------	----------------------

گره بی از دلم آن یار خود آرا نکشاد	غنچه ایچمین ایو ابرخ مانکشاد
نازش غصمت آن پردگی حسن بین	که بر آینه دنی چشم تماشا نکشاد
خاک بر سر شد غم آنقدر اینکخت غبار	که پری جانب من دین خود را نکشاد
سخن مردن عشاق تو بهر جا که رسید	لبم از زندگی خفت و مسیحا نکشاد
گورنه مضطرب شده از ناله آتش مارم	از کمر کوه چساراد من صحرانکشاد
صد هزاران گوه غنچه صبا گل نمود	مالها یکنفس این بسته دلانکشاد
تا ز بر قدم سرود قدی افتادم	سایه سان چرخ ره عالم بالا نکشاد
خواستم بر سر آن کوه چه کنم ناله بزور	چکنم آه ز ترسش دم گیرانکشاد

انالاب لعل کسی دید ز جلدت شاقب	دخت ز عجب خود از پرده میا نکشاد
--------------------------------	---------------------------------

زلف ناله فی میساید	می بگوئید که کی میاید
لیک تجلی شده و دیده زود	دل بس در کوه می بایاید

چشمی از بهر تماشا در بزم	چشمی از بهر تماشا در بزم
چشمی از بهر تماشا در بزم	چشمی از بهر تماشا در بزم

در رنگ تو می چنان شر کرد	کاش رخ تو الحاح کرد
دشمن یاد دست بیست مایم	بی لطفی یارم انقباض کرد

در پستی عجز خود بلندی	میشد خویشتن بس کرد
-----------------------	--------------------

تا بخار دل آن میسوزد نشود	چشم دارم بر رخ او شعله ام تر نشود
آتش عشق برنگی که در آید بدلم	می بساغر نشود شعله بحمر نشود
خار نجست پیای بار خرابی بر سر	به بیابان طلب یکجکسی در نشود
خورده ام ز هر طفلی عوض شیر خوار	که ز بار خوار لذت شکر نشود
بینوا ز ناله من گر چه جهل پرست	بمنفعالی آنیکه چاره محض نشود
قاصدم وقت غضب بدستش کوب	خوف نیست که چون بالی که بر نشود
اندرون جگرم آتش عشق نه خرد	تا دل من تنفس سینه من نشود
بر نیام بمیان شهید اگر در خویش	سرمین با سر تیغ تو چو من نشود
با تو ای زهره جبین جبین بزمین	راست نیست که خوشید بر بر نشود
کی قبول دل این سیمین خواهی شد	تا بقیض مهر عشق رخت ز نشود

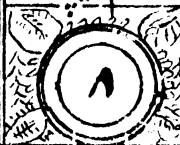
چشم نظر بازی عشاق شد	یار چو با آینه مشتاق شد
حل نکات دشمن کی کنی	معنی نایاب با شلاق شد
دعوی محبتی لعش چو کرد	می سر محفل ز عنب عاق شد

زنگ زر دی همه بی باق شد	بگنجف عشق تو تابا جستم
چون سدرت تو کمان جاق شد	خاک نشیند نشا نه از وجد
نک دلم عشق تو حقیق شد	در عوض آه مشر را بهد
ماهی زین من آن ساق شد	بهت سر پای تو دریا میسم
بهترم از شک و قیاق شد	لذت شفا لوی شیرین لبش
می بگردم شهره آفاق شد	مستی اگر وام ز حشمت نکد
شیشه پر می بسطاق شد	چشم تو چون در ته ابرو بود
خال لبش مهره تریاق شد	خوف چه از زهر سیه زلف
بادگران صاحب اخلاق شد	خوش دلم از میغلط یار خویش
بر سر شناخچه کل شاق شد	روم از آن رخ بچمن چون گشت
آینه از تاب تو براق شد	خیره کند دیده خورشید را
بسکه بچران تو مشاق شد	راحت وصل تو بود ریخ دل

حسن به چاره اش شاقبا
 ۱۴
 ۱۳۳
 در شک ده یوسف اسحاق شد

پری از تحیر به میسناشیند	بزمی که آن جلوه آر نشیند
که خیزد ز کوشش بصیرت نشیند	چیده است لیلی همچون ادائی
کجا گردد دیگر تمناشیند	براه هوای تو بردا من دل
ز دل تا در دیده صد جاشیند	سدر شک روان در غم نازیند
که فستق گشت میجاشیند	دل من تنی دار و از افتابی

چه خوش باشند در دوزخ نشینند	دم شدت در دوزخ پهلوی من
تو بایده بنشیننی او تاشیند	چه سوز و دل غیر در محفل می
چو آنغچه لب شکل کل و اشیند	چمن در بهار دگر رنگ دارد
بشورش گدین دنیا نشیند	کجا وحشی چشم رعنای لای
که آئینه خود در تماشا نشیند	در آئینه چشمش تماشا چه بیند
که در کعبه یاد کلیسا نشیند	چه پر دای بود محمود یا حسنم
چه زاهد بصیرت و تقوا نشیند	بیک عشوه دخت ز پاشا لغز
بروز سیاهم خدایا نشیند	که کرد این شب وصل روز چرخ
بنفرت یوسف ز اینی نشیند	اگر خوابی از تاب حسن تو بیند
سر بهر دگر تقاضا نشیند	دل را شدت کشان بر عشقت
بقطع نگاهم چلیا نشیند	ز حسن خط خویش در صفحه زرم



بسر داری خویش از بیم شایسته
اگر تیغ او بر سر تاشیند



بدوشن این تسل آفریدند	زنگش کل ز کل آفریدند
میانش از گداز آفریدند	نیز یکچمن رشک بهار است
ز مریا یمن آفریدند	سرم پامال و کسبیل با تن
کره دیکار آفریدند	ز بوی غنبرین زلف مسلسل
دل را بی تامل آفریدند	بغور نکته ای نسخه عشق
از شمشیر تنافل آفریدند	نگاهش را که خون من فریزد

	بجنب باند را باد حوادث	که از خاکم محسوس آفرینند
	بدوش شیخ باشد خرقه ثاقب	برای این خسرین جل آفرینند
۲ کی روان کن در چشم میا در استکمال از نور تابان	کز رخت شرم آفتاب نکرد مست نازم ز من حجاب نکرد بر قصب جور ما هتاج نکرد از می وصل کامیاب نکرد شوخ من تیغ در قریب نکرد یا میسلی سودی تیراب نکرد پیش پناه من آفتاب نکرد	یکسحر سربرون ز آب نکرد شکر لطف دخت ز رستم دل من آنچه یافت از مهت بود دل تشنه و خراب تشوخ شده ای کشتگان که تا نیدم نغم بی لطفش مخور ایدل بهر جمال لاف ضیا
	۱۱ لبی شب بجز در خیال نخت ثاقب این آه را شهاب نکرد	۱۳۶
	فایز بیوی و رنگ گل و آه غوان نبود در نیمروز مهر بنور آفتابان نبود در پیش آن لب شکرین هیچ شان نبود افسوس انیکه سینه صافم نشان نبود جزه راحت غم تو دلم شادمان نبود من دیده ام که هم را و مردمان نبود	تا چون بهار در چمن آندستان نبود یکنده سایه ات چو شب ای شمع و قناد چون قند تلخ نبود اگر شهزاد را بیزنگاه ناز تو می رفت هر طرف ریج و طلال او شده عیش و نشاط خلق چشم سیاه یا بر پیشش کشید میسل

سر بازار دلم طالب رسوایهاست
ای پریزاد ز رنگ لب پان خورده خویش
خاک عاشق شده بر باد ز کم لطفی او
صبح شیب است عیان و شب تابم گدشت
پر شش نیت بسکارت ایش حسن
کن بیکر خم ادا کار قضا تشنه خویش
صوت قلم از آئینه تنبیهت پدید است
عفو تقصیرم اگر عقده لایحیل نیست
از دل عاشق زارت خبری نکر فتنه
بیکند دعوی به چشبی چاه دقش

بکین کینش عشوه پنهان تا چند
آبرو رختن لعل به خشان تا چند
شد ز شرم آب امید آتش حرمان تا چند
شوق خورشید رخ یار دو چندان تا چند
یاد و مال ز بیدادی نیسان تا چند
در دوش حسرت آب دم بیکان تا چند
باز ای ترک خیال سر میدان تا چند
وانگر دیدن قفل در زندان تا چند
هیچ بر حال پریشان پریشان تا چند
این ز بختنازدن چشمه جویان تا چند

۱۳۹ چشمه یاقوت به نثار که افشان تا چند
۸ بگو میکن ای مرد کب دین حسن

درف آن گنیه خواست چو سوز
زان لب شیرین مقال کشته ز رنگ
خویش و علی را چو خواست یک بنمود
شد دلم از عشق بایضطر الحال
فرق با وج سپرد که آنرا
خلق خدا میزند دست بدانش
گر نشود آفتاب ذره احسنش

سایه بال جاست بدم آرد
در عرق انفعال غوطه شکر زد
باید معجزه رسول شق بقمر زد
بر سر آتش نهند عود بلرزد
بر قدم عرش سانی خیرت برود
هر که بد نیای دوزخ چه ببرد
باز بر ویش چرخنده سحر زد

سر باز دارم طالب روایهاست
ای پر یزد از رنگ لب پان خورده خوش
خاک عاشق شده بر باد ز کم لطفی او
صبح شیب است عیان مشب تاب بگفت
پرستی نیست بکار دل اینده حسن
کن بیکر خم ادا کار قضا تشنه خوش
صورت قلم از آئینه تنهیت پدید است
عفو تقصیرم اگر عقده نخیل نیست
از دل عاشق زارت خبری نکر فتنه
یک کند دعوی بچشمی چاه و قنقش

بکین نیکش عشوه پنهان تا چند
آبرو و حقن لعل بدخشان تا چند
شده شرم آب امید آتش صحران تا چند
شوق خورشید رخ یار دو چندان تا چند
یاد و مال بیدادی سیان تا چند
در دلش حسرت آب دم بیکان تا چند
باز ای ترک خیال سر سیدان تا چند
مانگر دیدن قفل در زندان تا چند
هیچ بر حال پریشان پریشان تا چند
این زخمها زدن چشمه جودان تا چند

مکتب میبین ایمر دیک دین حسن
چشم تاقت به ثارت گله نشان تا چند

۱۳۹

و کف آن کینه خواست چو سوز
زان لب شیرین مقال کشته ز تنگ
خویش و علی را چو خواست یک هموار
شد و دلم از عشق بایضا کمال
فرق با وج سپهر که آنرا
خلق خدا میزند دست بدانش
گر نشود آفتاب زره و حشمتش

سایه بال باست بگردم آرد
در عرق انفعال غوطه شکر زد
بایه محبت ز رسل شوق بفرزد
بر مر آتش نهند عود بلور زد
بر قدم عرش سانی خیر برزد
هر که بد نیای و در خجسته برزد
باز برایش چرا خنده سحر زد

زخم زیتفش رسید بر لب

۸

لطف دگر هست چو بار بار دگر زد

۱۳۰

نوبهارش نخلد خرسد
بردم خجسته و تبر خرسد
الحذر الحذر اگر خرسد
که جنونم بدشت و خرسد
که لب زخم بر جگر خرسد
بسم خود بخور و خرسد
گریه کن بر حباب اگر خرسد

مگر خم در چمن اگر خرسد
زخم کاری چو زان کلاه رسد
بسلکت شمش دو جهان
لاست این تنگی آن بین
چقدر کاست عشق آن قاتل
ز این رخ پر صفای و تابش حسن
عشرت دهر را محیط غمست

نایب عشق عشرت انگیزش

۸

عوض گریه چشم تر خرسد

۱۳۱

آبرو کل بچمن میس دارد
در لب لطف بچمن میس دارد
صورت گنگ و چمن میس دارد
عشق آنچه ز قن میس دارد
شم و شم شام بچمن میس دارد
راحت رنج و چمن میس دارد
بوی آن غنچه بچمن میس دارد

رنکی آن شمع ز من میس دارد
می نه بدین بغم تر آن شمع
هر دو چشم بر بندونی
هست گشته بدیگر داب
خفت از زلف تو خوشتر گردید
دل نخواهد بچمن شادی را
مگر که در بلوغ دیانگی دارد

حیف محیف در سودر

۹	عزیم شاقب بکین میزد
همسایه شک من دور مکنون نمیشود کین داغ عشق جز دل پر خون نمیشود یکدزد شادمان دل محزون نمیشود از دست من خبری نامون نمیشود یارای ضبط آن بدل کنون نمیشود بوزینه را که گفت که میسوزن نمیشود برپا ز شدم سر و بکین نمیشود جز الف لیله خواهرش همچون نمیشود	چون چشم است او می گلگون نمیشود در گلشن از مشایده لاله شده یقین وز باوه وصال تو ای آفتاب حسن و اما نش پاره پاره سازم اگر دم جانا بدر عشق تو کریم معاف کن در قرب یار لاف سعادت زند قریب تا عکس قامت تو بچشم ترسم فتاد هر شب ز داستان جهان به خواب خوش

۸	از خال بر لبش کین طرقت نیست این چاشنی شربت جامون نمیشود
حسن بر عکس رو باو دارد غنچه خب تو سرفرو دارد چشم هر چند جستجو دارد کی بلب غنچه گفتگو دارد بوی رنگ از تو رنگ بود دارد دیده تر چه آبرو دارد سیل اشک اگر چه رو دارد	یار آیین سرور و برود دارد بر درت ان بهار بخش چین کمر اد نمی رسد نگاه دهنش را سست خاموشی ای بهار هزار گلشن حسن تشنه بجز حن لبت ایجان غرق شدم از آنکه بجز نشد
	چیت این پرنیان که نقش صیر

۲	بر تنم شاقب آتودار و
کشتی بپرسد دیده برو تو وانش	هی بی عجب ناست که مطلب داشت
۵	۱۳۵
ز رخسار طغ فواران ریز بستند که راه او زد ستاو نیز بستند اگر زلف عنبر نیز بستند که مفتش تهمت پاییز بستند	چو کاخ چشم دریا خیز بستند ز رفت از بسجده زاهد پیش بستند کجا دل عاشقان بر شکب دارند بجز رشیدش ز خط یکسر بیارت
۱۵	۱۳۶
بصحن باغ کلی چند دار غولانی چند ز چشم زخم مه و مهر آسمانی چند که چون نهاد بخور شیر آشیانی چند بده خدا بن زار من روانی چند بمقام آب چکاند کارانی چند ز بار منت دندان خورم سنائی چند که سوخت شعله رنگ تو دودمانی چند بیترت از دل جان کرده ام نشانی چند که کرده ام بهر زان غم امتحانی چند	بدیدن زخمت افتاده بسجانی چند بروز و شب رخ خوب ترا خدا حافظ ز خالهای رخ روشنت عجب آه دم تبار روان دیده ام رخ جانان بوقت نزع میگفت تشنه ویدار خدا نکرده چو اهل شکم بی یکسان برای لا که قرار شد در آتش گل بران شنیده اگر بگذرد ازین خطا ازان بجز دست عشقت سپرده ام دل زار

بگوشت باد تو گر مند سینه عشاق	پی حفاظت یکشم باد بانی چند
سینه ام شده یکدت فرامی پدل	که خایسند بدوش تو تیردانی چند
ز رفتن پس دیدن کلم جانما	یقین که در دل خود کرده گمانی چند
ز عشق حسن فرد شمع فاده دیگبار	هزار تفسیر در جمع کاروانی چند
ز بار رشک در دهنسار نورت شب و روز	رسیده بر دل خورشید و مرگانی چند

۱۴۷	چشم اشک فردیخت آه من تاوقت بین سحاب که چون بار دزد خانی چند	۱۱
-----	--	----

تا شود ز شیرین لب آن یار در افتاد	شکر جلالت ز جلالت شکر افتاد
انداخته جای دگر پای اخلاص	ای خانه بر انداز چه خاکم بس افتاد
آینه حیرت شده خورشید تاباش	اشکی که بیاد خوش از چشمم افتاد
آوازه عشقت ز دلم یافت بلندی	این طشت بر سوایسم اندامم افتاد
آفریده رسد بر سرش از عشق ندانست	فرمود درین محرم که بس پیغمبر افتاد
در زندگیم بود گران با تعلق	همه بد فاسک مزارم بس افتاد
آن غلظت حسن که سر پاست مژین	جز قامت رخسارش کجا جلوه گرفتاد
بنمودن شان ز اندهن و لب خط برش	بر چشمه چون چه منظر را بس افتاد
خوشبخت که دم زود برخت از ره شوقی	چون اشک بیک خط از چشمم حرافتاد
از بهر نشان گشتن تیرش ز ره و جد	رسیده جگر بر دل و بر دل حکم افتاد

۱۴۸	تاوقت شده در بخت زین از عرق شمر خوش آب کلاست چه بگوشتن افتاد	۳
-----	---	---

باده من صبح چو دانه بشیند
دیده خورشید بلباشیند
کف افسوس عالم چو بس
کس ظل بهان بشیند

یا علی روز قیامت
بنفلا مان شهاب بشیند
۱۴۹
۲

بدل داغ غمت بریکه گر باد
ازین سوز آه من آتش اثر بار

بحسب عشق آن طوفان خن
صد چشمه شک غلط نمک باد
۱۵۰
۱۶

غم هر روز بر کسار شود
شب چو آن یار در کسار شود
اشک رنگین نمیه مژگان
در خیال کلی نکار شود
ایچنان داغ عشقت انگیزم
که دلم رشک لاله زار شود
خسله را از رخ خزان گردد
دیدم ام را چه نویسار شود
همیچ نقد طرب مانند بدل
از غم یار بایه دار شود
مگر جفا تو بیش از پیش است
از وفا یم کجا شمسار شود
زار گریه بکالتش آبلهها
پایمالم چو فرق غار شود
چه هر اسد ز آتش دوزخ
عشق اگر گردد دل حصار شود
دل چو آینه منظر رخ تست
بیقراری چو قبرسار شود
بر در از آن من الحق
پور منصور چو بهار شود
هر روز استیغوا هم
بوسه از تو ماهوار شود
ناله آتشین چو ضبط کند
چه عجب سر و دل چنار شود

خجسته یار آیدار شود مهرت ای بوترایا شود حشر از من چه گیرد و دار شود	شده قتل را کند سیراب چون در فست میا طلعت گور دامش گیریم الفتش دارم
۵	۱۵۱
رخسار تو خو بتر نمی شد هر شام مرا سحر نمی شد در دور چو شیشه گری نمی شد در خصلت عزیز تر نمی شد	این چشم از نمی شد گر سایه زلف او فتادی پیراهن دخت رزقه بودی ز نغمه شدی بعشق او زرد
۷	۱۵۲
باج از سونخیکهای سس در گیرد عده آینه داریش سکن در گیرد بوسه از لب شیرینش چشک در گیرد بار عشق تو هر آنکس در گیرد چاک ازین دود پروبال کبر در گیرد گر کلمی کسی از فتنه بگرد گیرد	آتش سوز تر از کمر دل مضطرب گیرد بنشیند پی آرایش اگر آن شیر محسن لمحترمی شود ایوا همه تنکش از رنگ از دود عالم چه سبک او خوش آسان گذرد خود بخود در کفشش از شوق رسد نامین تخلیش دفع توان کرد بیک بوسه او
۹	۱۵۳
خوش بود هر دوا که سر محفل تا قرب	پی دفع مرض شرم تو ساغر گیرد

چون بریا گوهر پاک همی سپریافتند	منج حق و یقین را نیک رهبریافتند
از شمیم سلیق از خوشبوی جسم طهرش	خلق بیعت اقلیدم را پر شک و غنبر یافتند
از وجودت ناز از ارض و سما را حاصلست	افسر سادست و پایت را چو فسر یافتند
دور شد فکر شکست از خاطر پاک آنزان	کز برت سحر و ارمی لشکر چو جید یافتند
کی رسد باز به اش فغفور چین خاقان بگ	هر کدای استانت را چو قیصر یافتند
از سراق چهره زیبات هر چشم مرا	مردمان از راه بنیشش کان گوهر یافتند
پیش دست جود آن عالمی که در یاد لایان	قلزم موج را عین ششم در یافتند
حور و غلمان هر دو پیشت ای شه دنیا و دین	هفت گردون را چو یک دیرینه جا گرفتند

	شوقناقب شد عجب شیرین جبین گفت تو در مذاق اهل کلامش طعم شکر یافتند	
---	--	---

آمد مرد و چیس ز دین چار سو پسند	یک کج آنزو او دگر آبر و پسند
در عشق یار چه سهره خود زد کرده ایم	ز آنزو برای زر نبود جستجو پسند
در کار نیست نافه چیسیم بی شیم	هستم ز موی آن سیر زلف تو بو پسند
خم خم کشتم شرب چو دریا کشان بلام	هرگز بچشم نمانده جام و سبو پسند
در کام تشنگان بود آب روان لذت	مار است بر شش دم تیغ گل و پسند
دارد بدست رشته و سوزن نگاه یار	با این نکتش نه چاک دلم را رفو پسند
بر فرق غیش بهار زده ام پای همته	جان دولم نمود المهای او پسند
خوشید و مده چه چیز در افروزی جمال	باشند هزار مرتبه آن خویر و پسند

از بهر سوزش دای و جانم بزرگ شمع

۱۱	تا قُب نمود عشق تبت شعله خورسند	۱۵۵
چند آنکه ز چشم دل عمان گلد دارد از تلخی شهید و شکر سنان گلد دارد بی شبهه ازین سه بر صفا بان گلد دارد ز خشم دلم از مرهم درمان گلد دارد از دشت تنم آبوی بیابان گلد دارد صدیچ خورد بسبیل در میان گلد دارد کی عفو حق از کثرت عصیان گلد دارد گلروز تو این بنده هزاران گلد دارد تو گشته بسی نخبه مر جان گلد دارد کز دوستیم حضرت سلمان گلد دارد	از فطره اشکم در غنطان گلد دارد گرد لب شیرین تو این مورد حظ خاک قدمت چشم مرا کل جواهر والله چه رحمت و هدیش تیغ نکاهت مجنون شدم از یک نگه چشم پرید ای که کشیدم لب زلف رسایش امید گرم دارم کن زبده عبادت صد و عده یکبوسه نمودی در فکایت از دست نگارین منم در تیر دریا در حب غلامان علی القدرم محو	۱۵۶
۱۵	تا قُب چو سر افروخت بدخواهی قداور از سر و خیابان گلستان گلد دارد	۱۵۷
بر گرد ازین عاشقی و پیشه منبر داد خونش بر غنش شیر و آتش نه فر داد آورد پیری را بغض و شیشه منبر داد زان دروغ نمودار کند میشه منبر داد	در کوه کنی بود چو اندیشه منبر داد بسته کمر بردن جوی و چپا کرد پیونددش گشت خیال رخ شیرین نشکفت بحال دران از غم مرگش	۱۵۸
۱۶	کام دلش از ذوق شهادت شده شیرین در مرک که شد قطع رگ ریشه منبر داد	۱۵۹

رویف و ال بحجر

کز وصفِ شکر تو زبان در دمان لذید
چون شکر نیه است لبِ لسان لذید
شبه است خون در خم بود پوچشان لذید
فتد بکر لبست ایجان جان لذید
در کام تشنگان بود آب روان لذید
از نعمت لبش کس شد اند جهان لذید

نی شهید و نی شکر نبات انجان لذید
از کثرت صلاوت و شیرینی کمال
شیرین ادای من چو زند تیر جگر
از شربت نبات و ز حلوائی پسته
شمشیر ابدار روان کن بگرد غم
شد شکر آب آتش حست بجان نیک



یارب کجا نصیبه شاق تو که هست
دشنامم پنجم زان لب شکر نشان لذید

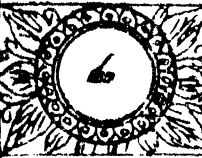


رویف رای همس



در دل مرا از کلف نشست کج بر من غبار
کز طپید نهانم کرده است پیرا عجب
سیکند از باو عنبرم بر فلک قن غبار
بر بدن از قطرهای شک شد جوش غبار

تا ز خط بر خاست زان خساره روشن غبار
بسمل او است چندان ناتوانمیا تو
صحت مندا گردد در میان او جفا
خاکساران را ز بهر حفظ آن تیره نگاه



طوف دیواری بحشم غیری باید شن
شکر شد جمع کرد آن سحباب از من غبار



محو گردید از دل من نقش سحر و جبار
گر رود دل بهر ذوق داغ سوی لزلزل
عاشقان را با ده گلگون نمی آید بکار

ناچشم افتاد عکس قامت دجوی یار
کی خود چشمم فزید آب رنگ نو بهار
بسوی دیکه سوز لبهای منی هست ایمنم

جان بن یکدم بین آئینه را به سر خدا شد چو از پیش نظر اشعد و مانند برق این زمان در لفظ میروید در حسنی جدا	تا شود پیش تو حال عشق من صاف آشکار خنده زد چشمم ترم بر گریه ابر بهار مردمان در هر شل غار پشت و پشت خار
---	--

۱۴۰	پرتوی فتاد ثاقب تا بدل از فیض عشق سینه ام از داغها گردید کجور شهید زار	۸
-----	---	---

کند چو چشمه متحاب موج خیزی نور بیک نظاره او سوخت آفتابان دور بزندگی که کند بر که بعد مردن هم چو عکس آئینه بودم پس حجاب عدم نمک گذشت ز لذت شکر ز شیرینی شکسته حال زمین گیرم از سر زلفت چو گل شکفته خوری باده در سایه قریب	بعین عارضت آئینه گر شود منظر که حسن یار من زون کشت از تجلی طور نمک بزخم جگر گر نیردم کفن در گور نگاه لطف تو آورد جوهر سرمه ز طهور ز نوش لعل تو افتاد تا لعل عالم شود بیاد ز گسست تو گشته ام زنجور بزاو حیف که چون سلفه درم نهجور
--	--

۱۴۱	بخش فلک افتاد اشای ثاقب چو جست آه شهر بار از دل محروم	۹
-----	--	---

بشب چرا شود مالامال اثر پرورد بتاب جلوه او نور یاب خوبانند ز گرد خطا شود جیغ فارغ جانان ز ترس غم وصال تو تلخ چون زهر است محیط جمع کند آبرو ز بهر پیش	که کرده مهر خشن سندانم سحر پرورد عجیب نبود اگر خوش شود قسم پرورد که گشته هر نفس آئینه سال نظر پرورد بست لطف بشقا لوی شکر پرورد چو ابر چشم ترین بود کهر پرورد
--	--

که هست در جگرش زخم نیشتر پرو که اوست طفل نیم دل جگر پرو زاشک گرم بود دیده ام شمر پرو	دل ز منت بهم نیشتر و مرزون مرز ز اشک کن بایان خاک اود بیاد خوش کلو سوز و جگر شعله بر خنی
۸	۱۶۲
که شد چه شک غم تنه انیس جان بجمله بر لب است نام آن کوه ز چشم تیر دریا بود و نهسان ز خمر است به امان آسمان کوه بگیر از کف آن شاه نشسته گاه ز شاگرد زنی رخ از آن کوه اگر آن کجا صد ز خواجه دامن کوه	بجگر خم نمود از آن کوه ز چشم ز خورشید شک غم حایلان بشم شک غم بر خطه عطفی دایم بی تار و پود که رفت احد شام زیر شک تو ام روز در غمش نهاده ز دست ظلم و جوش بکینه شد مجروح بیاد شک نشین خوش نیم و شک بین
۹	۱۶۳
روایت می بجمه	روایت می بجمه
ای نام تو نازه کجمن و مکان به نوز شمرم تو ایضات که هستی به آن نوز گشته است خم ز یاد بدست کمان نوز در یاد ز خنمای تو در یاد کمان نوز	نیلی دست در بر این آسمان نوز دشمنی که نشسته است از هر حسین تا بر حسین که تو تیر خوار سید خون جگر خورده از جان نوز



سیدی زلفان بچرخه آسمان بنوا دریا ز موج سرزند و دریاخان بنوا	بر روی خود ز نام مردان گریلا زین غم که تر زبان شد از آب شاه دین
۱۱	۱۶۳
فزون ز عقل و گمان است شان بنوا غبار پاک بی ربه روان بنده نواز فرشگان همه شب پاسبان بنده نواز فرودش ناصیه بر آستان بنده نواز بخوان فیض چو شد بهمان بنده نواز که دشمنان به از دوستان بنده نواز باستان مهرت نشان بنده نواز کفر خواب و بدوستان بنده نواز متاع راضی خبر دکان بنده نواز زبان در یک نشد بدو جان بنده نواز	سپهر مرتبه باشد مکان بنده نواز بچشم این بصیرت بشکل سرکشند سعادت نصیب نجا و روان بنده نواز بسجده غفلت لبس اعتقاد گسترند کسی به پیش نیاید نیست دنیا چه صلح کل شده و ذات پاک واقع برست از غم دنیا کسی میل کند چنانکه عابد اسلام را کند بیدار که در بر سرباز عالم هستی بزم این سخن نیست قابل تحسین
۲	۱۶۵
بس بود پیر این از بادیه رز خواب چهرت کرده ام باد رز چون سحر باشی در آتش بخیز	ست ی خوابد کجا و بیا و خیز بند حشام ز سرش نیست زاهدانگی ز می دوری کنی

	خام دل را بخت نتوانی کنی ثاقبا در آتش عشقش بسوز	
آشنائی را نمیدانی بسوز غیر از نزدیک نبشانی بسوز قد چشم تر نمیدانی بسوز کاجنبین دینیه عطائی بسوز سجاک گریبانی بسوز خود نمائی بر نمیدانی بسوز پیش من العیشی ارزانی بسوز بر دریم و باز سیرانی بسوز	دل ربودی دشمنم خوانی بسوز دورم افکندی از جان بر خاستم بچو شکش از نظر انداختی کو هر کوشش کردیدی دلا با گریبان چاکهای خود چرا شکلتش ای آئینه کی خواهی نمود داده ام با آنکه جان در بیع تو غیر از اجاده در نرم خویش	
	ثاقبا حاصل کردی حسن چهل کاینقد در آغوشی دانی بسوز	
	روایف سین مہملہ	
اگر شد پایبوسی او سر فرار کن سازد بقدر چادر خود پاوار کن بنید کجا کلف رخ ماه بار کن از شعله همچو آنکه گشت اختر آرز کن	بر دم کلمه برش سازد زنا رکس طول ابل بنزدکی کوته ابل می است خوشید گرز حسن تو کسب می کند گردد گداز تاب رخ آتشین او	
	ثاقب بنی صافی بنیاعینده است در بر زم می بدل کند ضبط راز کن	



ای مصور رخ بر خوب بهر جان بویس گشت آغوش تناشس تپی ای ساقی کی شود نرم لعل عاشق دل سخت معشوق ناکند و البت که خنده دمان صورت زخم	شکل انجمن پری بر عرق نابویس خبر دختر رز و د و بهیسان بویس این چشم لب لعل و غار نابویس مشک حل کرده بشور بار در نابویس
--	---

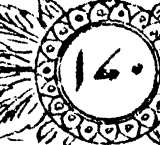
چهره چشم از عین مروت نقاش در دل مرد یک آنوی صحیح نابویس	۶	۱۶۸
--	---	-----

غمزه ابروی آن ترک جهان بار ابس گو بلبس که بهار آمد و کن سپهر چین خیم زلف و خط نو خیز تو شد شهر خلق گر چه پاکند رقتیم و لیک آئینه دار چشم آن نیست که از وصل تو دلکش تویم	چشم بد و در بین تیر کمان ابس جوش افروزی فصل خزان بار ابس داستانش ز لب پیر و جوان بار ابس از قناعت دم آب لب نان بار ابس بهاش با تو چشم نکران بار ابس
---	---

هر دو صدش که چون نیرت و شکاری شاقبت این باغیا بود حاصل و آن بار ابس	۸	۱۶۹
--	---	-----

بی علق باش کار نیست و بس کلشن هستی خزان دار و دمام بر سر دل آسایش از خشن بود اولش آسان از خیرش مشکل است عزت غم و لذت مساوی کن عیب منی جوهر آئینه بین	ورنه بر آزاد بار نیست و بس یا دکن حق را بهار نیست و بس بیعت سران اقرار نیست و بس کار نامی عشق یار نیست و بس عاشقانش را شعار نیست و بس بر دل صافم غبار نیست و بس
---	--

دسته پیش خدا خواهد اگر خاک روی کن بقادر نیست پس

 ۶	کی رسد رنگ با حفظ خویش در کف ثاقب نثار نیست پس	 ۱۴۰
رویف شین مجسمه		



نیچیم سردم سپهر شوم قربان شیشه دماغی گر شود سودانی زلف گر گیرش ز خون من شود گر غازه بر خشا شیشه کجا از هر نیکی بگفت چون غنچه دلگیرش ز بهی طفلی که با در اداس از حق نیش	ستمکاری که دارد سینده را غریب از نیش نیچو ابد لیر سبستان چشم واکردن مباد از رشک رب خون بر خاکش آید ز انفاس سجایا چاره در دم نیاید صفائی صبح از خورشید انور میکند حاصل
---	--

 ۶	چرا در دیده او خشک میشد آب از حیرت سینیدی اگر ثاقب آینه تصویرش	 ۱۴۱
---	---	---

ز آنکه بنید چهره اش را منظر مثال خویش ز بیدت کردیده آهو کنی خفا خویش کل در آتش هست از رویش رنگ ل خویش از کمال سادگی میدانم استقبال خویش بنید آنجا شبنم گل چون سمندر با خویش	محو حیرت میشود آینه از اقبال خویش نقش پایت هم دم رفتن ز دشت میرد گر شبنم بجای ناله بلبل سزا است گر به پیشم آید آن ترک سنگ بر پستل در چمن زار یک رنگ حسن او آتش زند
--	---

 ۶	نیت چیزی غیر نقش اسم عظم ثاقب روز محشر گشت ایم نامه اعمال خویش	 ۱۴۲
--	---	--

سیناید بنظر اسپیچ بر یادش	آمار روی منی در دلم افتاد آتش
----------------------------------	--------------------------------------

گشته مرشت شتر را بهر شتر تو سپند کی شود لاله بدل سوختگی را گین تر قامت گرم خرام تو به بند و عجب الا مان بدو چون شمع بخود میلرزد	تا بحسن نگه افروز تو دل داد آتش نکند در چمن از مهر تو آید آتش چون خنار آید بر آرد دل شمشاد آتش گر نماید دل سوزان در آید آتش
--	--

۱۴۱	دل نگیین تا زنگد از دماقت گر چه است از دم گرم تو بفر بار آتش	۷
-----	---	---

پیر و نیک دارد داغ بر دل باو کفالتش کشد بر صبح غورشید آفتابی از شفق بر سر بصحرای نیک دریا در حقیقتش سر سیدم من زمین سرمه بر کشتی مردم بسیار روز بسیار و اتمام بسیل خود را تماشا کن شب مهتاب اگر آن سر و بالا و حسن آید	خداوند کن سیرایم از جاد و نجاتش لینمی گر بر انگیزد نقاب از روی تاباش چو ترکان غنای ال ای نظر غار غنیش کمال سیر اندازی نگاه چشم قناتش که از زخم طبع نهان گلستان شدید تاباش چو بوی گل هوای میشود زنگد از رخ تاباش
---	--

۱۴۲	نگاه غیر را کی نصبت رفتن دماقت در انخلوت که چشم میشود چون سحر تاباش	۵
-----	--	---

ز شرم و تاب غذا جانان گبی آب گبی تاباش رو و مجالم زگر بار کشتار آیم بر دل کند سر نم و صالتش تنم به الدف فراقش روان بجابد زگر بر رخ راهی فروزم بسینه دل را زانال سوزم	ز گل جانان خور بدنیان گبی آب گبی تاباش زند و دم چون تو بر طوفان گبی آب گبی تاباش قفا و کارم چو شمع بستان گبی آب گبی تاباش که دیده ام آن دلعن خندان گبی آب گبی تاباش
---	--

ز سر و مهری زگر خوشی که با تو باشد بیاقت

۱۴۵ گشت نایل مرشد انسان گوی آبش ۸

ز سیدیم تا در دل خویش	پی نبردیم سوی منزل خویش
جرس کاروان بهت حباب	بر نفس تا زدیم محل خویش
طشتم ساز قص بر پا کرد	چو نمودی صدای بلبل خویش
تاب خلجت بروی آب آورد	لکن آئینه را معابد خویش
آبهارش و بد گل تابش	بر کشم شاخ آه از گل خویش
پیش چشم که روکش ابر است	بهر شد خشک تر ز ساحل خویش
دل ز راحت نیافت آسانی	خواست از پنج محل شکل خویش

۱۴۶ یار بیکانه گفت ناقب را ۷
نسب ید دگر بحفل خویش

تا بر افروخت گل تر تو از می آتش	تا شد داغ ز رشک چمن از وی آتش
دست پایت ز خار و توار می آتش	چه تماشا است که در جوش تو بهی آتش
گر می عشق دم سردی پیری خوشتر	همچو جالست عزیزم در دمی آتش
دبدم ناکه اش شمع گدازد و جگرم	کل کند بتو بختل گر از می آتش
پیش تاب رخ چون بحر تو ای برق ادا	نخن از شعلگی خویش زندگی آتش
نخن از حسن کلو سوز تو بر جا که رود	در قعر شعله زبانی کین دلی آتش

۱۴۷ سیر در رخ چون کند ناقب ز دامن ما ۸
بر شود از لب او نغمه ای بی آتش

خست که چو باد بود در جوش	از نغمه خط شده است روپوش
--------------------------	--------------------------

افروخته بزم بیداعسم بهریم بباد سه و قدی گرمی نبود مرا بنا شد خوردن حُسن ماه من نیست باز لب رساش لب لیل القدر افسردن تر از آن بیا داری	ای شمع زبان دراز خاموش چون ناله قریان خود گوش لعل تو نمود غارت پوش باید سر بود فاش بر ردش گرد و دجبال دوش بر دوش چند آنکه بظاہر فراموش
--	---

خواهد بغایت تو شاد و شاد کیبوسه از آن لب شکر نوش	۹
---	---

دید در خواب چو آن قند چشم سپیش بدرش مهر چو آئینه نشیند بر صبح کنده از غمت پامالی سر باز نش لاله رویان که بگلزار جهانند هزار ملح فرما در حلوای لب شیرین شد روز خود شیره بکند ز نه بنید نوری بهوای رخ رنگین تو گل در گلشن ماه نور است از آن ناخن پاستبشی	میل بسره ببقیاد ز سبزه گمش بپذیرائی عکس رخ روشن جویش ما ز ما بر گل فردوس برین خارش شمع سان داغ بدل داشته در گمش یافت چون لذت شفا لوی ازینش کی فتد بر رخ تو دیده مهر و گمش عند لبی است اکلبا کج بود چایچش کج نهادند سر جرج از آن زو گمش
---	---

سُخن بی ساخته اش بر دهن شاد دست مشاطه بر آئینه ندارد گمش	۱۱
---	----

در خسران ایچر جن کن پیش برگ سبز است تخف و دوش	۱۴۹
--	-----

تا بشهر ماه کم از کم عشق فرکان چشمهایش جوهر عشق من تماشا کن در غرضت خوف از غیر بزم می آن لبت شبنم بیا پس اوی نشینم از ره عجب گر بچرم هست تشنه رحمت حق شده ام من ز خویش بیگانه فتش کی ادا کند دایه زار پیش حسنش گهست پیش از پیش بر سر سوزنی نمود فریشت بنده آئینش را مقابل خویش بهت در کعبه الفت در تشویش گر کنی حرف لای پالایش هست مال عرب عرب را پیش میکشاند عاقبت اندیش آز بیگانه گشتی ای جان خویش هست حق ملک گردن ریش	
---	--

بردم پیش از زند تاق

اگر بیاید رقب عقب بکش

۱۰

۱۸۰

محو حیرت بود از لب که بی دیدارش دوش کردند سر زرم نگاه غیارش ندیدند از کیش خصلت سیر گل و باغ چه عجب عشق خردیاریش از مهر لاله خسار گشتی شد از نابودن گرچه در دور که عشق سبقها خواندم آنچه از فرقت او میگردد در دل زار کوچه یارک در سبیل در میان چمنی است	اگر بصر او در دهنه شود کسارش چشم بدو در صاف آئینه حیارش که سبانه کجایانک سینه آزارش گشت از یوسف یعقوب سربازارش پیر سوزای گهر از اردو چند انگارش بید معلوم نشد نکته از اسرارش نویسد قلم اندکی از سببش طغنه در بگل فردوسین خار پیش
---	---

چه مجال است که در لذت شیرینی تا قند نکرار کند بال لب شکر بارش

۱۸۱ دید چون ز گشتن میان میت کسی
دخت ز با همه شوخی شده ساغر دوش

رویف صا و مهمل

سر در هوا شوق تو گل علی الخصوص
باشد کنش گره غنچه از صبا
رود و سرود بود شباه فصل گل
زید اگر چه خرقه گدا از زاهد
مست شراب لعل تو گل علی الخصوص
دایمی شود ز نغمه تبیل علی الخصوص
شد بزم وصل گرم ز نقل علی الخصوص
از دماغ می رود ایتو کل علی الخصوص

۱۸۲ ثاقب بناده سبزه بر بزرگو
خست جهان دلدل علی الخصوص

رویف ضا و حجه

بالا رخ از دماغ دل که کند عرض
از غلبه عشاق بود در حست معشوق
کوچه بود سر ساد و صفت او
مستند بیک گردن چست بر مردم
در قافله پیشروان ره تحسین
در کوشش قوامی حست جان خبر برافت
زین شمع بآن محبت که کند عرض
زین بخت بآن یا خدا با که کند عرض
طولانی آن زلف چسب که کند عرض
در دور تو از ساغر و صبا که کند عرض
جز ناز و دل واپس می که کند عرض
افسانه این سلسله بر پا که کند عرض

۱۸۳ چند که ثاقب شد پست ز افکار
پیشخت اوج شراب که کند عرض





رویف ظای جمله

چون برآورد آن بت خوشخوار خط	بر میان شیشه شد ز نار خط
چهره او صحنه نوشتند بود	کرد مندر ساده را طومار خط
دیده خورشید تا بان سمره خواست	چون برآمد به رخ دلدار خط
اہل چین در یک کمر و ساختند	کرد تا حسن تر آن سر فار خط
آتش ہموار روی سادہ بود	کرد چون حسن شد زن بسیار خط
خار زیر برک کلن بہان بود	طرف سپید اشد بروی یار خط
خون دل یا قوت منجوری از رشک	گر نگردد ی بعل یار خط
جانبان کیت غیر از بکیسی	تا رخت را گشتہ جانب وار خط

۱۸۴	ہست دو د آتش کل ثاقب	۴
	نیت بر خضار آتش بار خط	
	رویف ظای مجملہ	

میلان کحل چشم تو ای یار کن لحاظ	این بار و ناتوانی ہمہ کار کن لحاظ
نازک لبت بدین عکس نہ شکست	ایندہ البصورت کہہ کار کن لحاظ
در آرزوی لطف تو سر نہ ز کرده ام	سر دار من نیاز من زار کن لحاظ
منفک لبید ما ہی دل ام زلف را	جانا مجو شکار شب تار کن لحاظ
گر بدست خورش کند صحت قریب	سوی چین سر ام و بکل کار کن لحاظ
گفتم کہ چشم مست تو منہ بخندہ گفت	در بر من سادہ ساغر شکار کن لحاظ

	ثاقب اگر بشینہ پری را ندید	
--	----------------------------	--





در خاطر تصور دل از کن لحاظ
 ردیف عین محمله

گر چه باشد جان برکاشه شمع
 کی شود در بزم می پروا انگشس
 دعوی منصور گو بردم مکن
 حشش از پروانه گرد صاف تر
 در سر محفل پئے هر تار مو
 تا زبزد آب از تاب حشش
 یک پریزاد است در میان شمع
 زانکه دارد سبجی صد دانه شمع
 دار شد آشفته پی پروانه شمع
 بال او آئینه و جانانه شمع
 از دم گلگیر سازد شانه شمع
 گشته گل در محفلش فزانه شمع

ثاقبا در باغ و بزم از تاب او
 میشود هر سرو بر پیا نه شمع

دارد کجاز دزدی سوزم نسراغ شمع
 کی دیدم سر عارض عالم فروز او
 از تاب عکس برق جالت بزم می
 خال سیاه بر رخ پر نور کرد جا
 خوانند صبح و شام چو بنید روی تو
 بر کف نهند چو دزد دلا در سپراغ شمع
 هر چند سرمه رخت کجشش ز داغ شمع
 روشن مثال آئینه شد داغ شمع
 برگرفت است طرفه چو پروانه ز داغ شمع
 خورشیدان یکاد و دعای حراغ شمع

داغ جنون محسوس رخ یار گل کند
 ثاقب جواه بر سر بزم از داغ شمع
 ردیف عین محمله

چو آبروست شوم گر غبار مقدم تیغ
 که فرق نیست زابروی بار ناخبر تیغ



در آتش است دل من بزند گانی خضر اگر بدست تو قاتل به منیش کدیم به پیش جنبش فرکان آن لاله ابرو چو جنباج بشمشیر بر کشتن خصم در ابروی تو صنم غمره فرض عین بود	که جای آب کلوتر نکرد از غم تیغ بخون چو زخم نشینم زگر بر غم تیغ چو مهر زریوز بر کشته است عالم تیغ دعای سیفی ما است همه در غم تیغ چون آنکه موتی جویهر است نوام تیغ
--	--

فردا هست گلستان خرم شاد و تاب رسد دگر بخدا قاتل آب ازیم تیغ	۱۸۸	۵
--	-----	---

بدار دست تو بسم الله الصنم بر تیغ تمام شب درین مهر میکند بر من و مهند جام حیات ابد گشته عشق بین نواریش او کرد یار قاتل ما	بهر کشتن من خورده صنم بر تیغ چو آفتاب ندست صدم بر تیغ بکن ز خون من این نکته را رقم بر تیغ بجای نام رسا ند مرا سپهر تیغ
--	---

غین مباحث از قتل شاد و تاب دید بهار گل دلا از ارم بر تیغ	۱۸۹	۶
---	-----	---

دلم ببرد جهان گشت از برای سراغ ز بوی سبیل فردوس کرد بیکانه چو جلوه گر شوی اشید رو بیان سازم تو آبدار کنی چهره ز آتش می ز بوسه زدن یار خال کام گرفت	نزد بخبر سر کوی یار جای سراغ شیم زلف تو تا گشت آشنای دماغ بهین فکانه عالم تو بود دعای چهره سراغ مرا بجا که بر ابر کسده هوای ایام بد و حسن متان سبب سده غدا بکلاغ
--	--

ازان باتش چو این نهی ل شاد و تاب	
----------------------------------	--

۱۹۰

که هست سوزش پرواز مدعای چراغ

۴

رویف فاد

دل بسیر عشق مانند خذف
شد دلم از تیغ ابرویت دو نیم
چشمم محی کن لبین مردی
از بهار رویت ای رشک چمن
غرق شد چون کشتی طوفانی
دل بجز سر رود و در گردا گرفت

۱۹۱

چون ندیدم جای خود را پیش حسن
تا قباد عشق گردیدم تلف

۴

رویف قاف

دارد بهار حسن تو در جان نسیم عشق
لشکر زاشک بود چو دق قلب گاه دل
دل را که در سراق چو بیار دایم هست
از خط رساند نیت ریحان نیم عشق
شبنم چون قناد کرد پریشان نیم عشق
کفایت از دوا می وصل تو در جان حکیم عشق

۱۹۲

نقلیسم کرد در حسن چون از کتاب حسن
چون من ندیده طفل سنجیدان نیم عشق

۴

گردش چشم ترا این دل ویران مشتاق
حاجت پیر من از دهنش افتاد مگر
صبح چون مهر جگر سوزی عشقت خوانان
کی ز ترس دگران لطف نمایان خواهد

بارم آهوی شوخت بیابان مشتاق
گر بصره اشده دیوانه عریان مشتاق
مهر چون صبح بی چاک گریبان مشتاق
دل من هست بیک عشوه پنهان مشتاق



شدند ای سرکسوی توجیه بنبل | خط مشکین ترادسته ریحان شتاق



چند شاقب محزون ببلاناده است
در دواهد دل و جان است بدرمان شتاق



رویف کاف تازی



یوسفی نیست چو حسن تو بنگران منک
خط بنبر تو دسیده است بمیدان منک
شده بر چیز رفت چو در کان منک
لب شیرین تو شد نعمت الوان منک

مصرودی تو عزیز است باخوان منک
سبزه هر چند نروید برین پر شور
خط منک خال منک چهره منک حرنج منک
عشق شور بود لذت خوان عاشق



عسلی که ز حسن نمکینش بید است
شاقب نظیر که لعل آده از کان منک

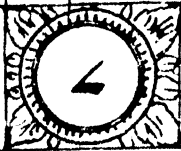


جان مغیبه السلام عليك
ز همه بهتر السلام عليك
ایجهان پرور السلام عليك
کشته از در السلام عليك
دو شش مغیبه السلام عليك
دفع ظلم و شر السلام عليك
خضرار بهر السلام عليك
ای خور انور السلام عليك
پیش حق اکبر السلام عليك

جست ای حید السلام عليك
یا علی ذات لست بعد نبی
هست وصف تو قاسم لالراق
طفل ششماه بوده درمید
لا مکانست بهر سراجت
کردی از عدل خیر شامل غیش
در ره شکل خدا جوی
ذره سان بایست پیش تو مهر
ای خدا ای نصیر این قدرت



بر درت ایستاده روح الامین کرده اند او لیا زمین بوسیش من ندارم بحشر پشت و پناه	دستها در بر السلام عليك صاحب قنبر السلام عليك غیر تو دیگر السلام عليك
---	---



بر رسول و بآل ثواب
بخش در محشر السلام عليك



پرسد نقد حسن تو تا جیب تنگ بشک چون رخسار بپند که در جو کند غسل از ضبط کریم کار من آخر بسر رسید فوجی از سوخ برد بامداد چشم من پیشش چه در حساب بود جز درد بخیر غیرم کنون بقرب حضورش نشان شده است در گردش است طالع چشمم ز دور چرخ	افتاده ام خجاک زلت بزرگ بشک افتاده هست پر تو عکست بکنک بشک باشد مکر برات حیاتم بکنک بشک با بحسر دیدنیت تماشا چنگ بشک طوفان نوح چون شود ای دیده ننگ بشک احی چشمم دور شو که بناری خدنگ بشک تا مقب بود و آخر تیاره رنگ بشک
--	---

۱۹۶ ردیف کاف فارسی

صبا اگر فکند پرده زان رخ مکرنگ صبا اگر فکند پرده زان رخ مکرنگ اگر ترا سر قتل من تبا شد تنگ بسان سنگ فلاخن فکند دورم حرج ز آب حسن تو بجان خط و دم چه عجب بوغت جان بکند سوز عشق پیچ اثر	چمن خجسته شود و غنایب گردد رنگ چمن خجسته شود و غنایب گردد رنگ فدای دست تو ام کار خیر را چه رنگ رخسار کوچه آن شک و حور صد فرنگ نمیده که ز غم می پذیرد آئینه زنگ کباب کی شود از آتش جگر گل سنگ
--	---



در گوغزلی شاقبا ازین خوشتر
 ۱۹۷ فراخ حوصله فکر است نیست قافیه تنگ

ز آفتاب خست عکس گرفت بر سنگ نمود تا بچمن آفتاب آهنگ بود عسقرزده خساره ات ز آتش می ز بس سرت قتم بر قص میاید بحفلی که نشد ساز و برق دم تو برنگ غنچه شود دست خواب گل بچمن	زند بر آئینه چون لعل غوطه در رنگ چو شبنم از رخ کلهها پرید ببل رنگ چو شیشه که درو میکند پری نیز رنگ میان تیغ تو جوهر جویبتان رنگ نمک بزخم دل من قند ز شورش جنگ اگر صبا ز لبست سر کند فسانه رنگ
---	--

ز الفت بت بند و نژادای شاقب
 ۱۹۸ روان چشم تراست سیل اشک چو گنگ

روایف لام

پیش لب او کمن طهار کل در چمن ای یار شکر خنده ات اگر کلهستان کف خاک مرا عیش چمن جانرا نبود عتبار نیست بگلزار جهان بلی جمع بود تخت دل لبستان	آب شود آتش خار کل شد نمک سینه افکار کل ساقیم از باده شکر کل عبرتی از خنده بیکار کل بیش رخ یا طلب کار کل یاشده در گردن او مار کل
---	--

بر دل شاقب چه هجوم آورد
 ۱۹۹ معنی بسیار زنگار کل



شود چگونه بگلش نمود آتش گل بآبیاری رخساره غرق زده اش پی کشیدن ریحان لعل او فغانش ز چهره اش گل آتش زیان کشید از تاب بود مبارکت ای ببل آشیان بندی	که سوخت تاب خشتی را و بود آتش گل چه سر دگشت چمن با وجود آتش گل درست کرد سیاهی زرد و آتش گل بآب رو تو گردید سود آتش گل که هست شعله سب از زور و آتش گل
--	---

زده است ثاقب ز گین مزاج طبل دار حدیث لالارخی با سر و آتش گل	۲۰۰
---	------------

نگردد عیسر عشق اندیشه دل ز کو که با اندام چشم بهبود بخر خست علی در سینه ام نیت بیکدم کرد قطع خصل سید	همین باشد حسد ایا پیشه دل هتی زین ربک کردم پیشه دل همین شیر است اندر پیشه دل و مادام آفرین بر پیشه دل
--	---

چه شد محکم نجاک عشق ثاقب بآب حسن او بر پیشه دل	۲۰۱
--	------------

کی بوصلش هست بهبود چراغ داغ دل یکشتر از زده اش خورشید با این روشنی نمرده بادم بجایک هوش حرص دنیا کل کرد یکشتره منت پذیر سر به چشم یار نیت	شعله های سجده او سود چراغ داغ دل آسمان نیلگون دود چراغ داغ دل کین هوا کردید مرد و دود چراغ داغ دل کرد عاشق دود اندود چراغ داغ دل
---	--

سینه ام تاریک بود از گر محبت های عشق گشت ثاقب پرتو آموذ چراغ داغ دل	۲۰۲
---	------------

اگر از من بری ای دلربا دل	دگر آرم لعنت از کجا دل
بگیر از من بده ای جان جانها	مرا وصل تو میباید ترا دل
بیویت غیر رحمت یافت انگل	بدردت خست از خار عناد دل
اگر آید خیال مهر رویت	نماید مشرق صبح صفاد دل
و غاسنما چو کردی عهد و صل	که هست ای یار از اهل وفاد دل
اگر داری طمع دامن دودم	شود زان مایه کجسربلاد دل
تجاوز کرد از حد ظلم کفار	بکن پید ادا یا نشاه عادل

شود دنیا و دینت خفت بجاوت	شود دین تو در یاد خدا دل
---------------------------	--------------------------

روایف میم

گر می عشق تو تا در دل سوزان دارم	آب تنابی رخ از دیده گریان دارم
قست کس نشد از مار سیاهی افسوس	بیچ و تنابی کمر از طره پیمان دارم
در خیال خط و زلف تو اگر خواب کنم	نیکه و نیر از سنبیل در میان دارم
گرچه در بهر تو حیران ز کویت دارم	شکل آئینه بدل عکس تو پنهان دارم

مهر اسوخت بر دماغ خجالت بجشد	لمعه نور که از شاه خراسان دارم
------------------------------	--------------------------------

از پریشان لب او کرد آسوی آرام رم	تا گرفت در هوای سبزه این دامن دم
طفل را در خرد سالی علم آموزی خوشت	میتوان دادن ز آسانی بچو غم غم

اگر ببنید شیشه چشم سیمست ترا



۲۰۵ بشکند در بزم خویش از بخود بهاجام هم ۶

چو میل تیره بخت از دیار سرمد می آیم سز در خاک باین چشم طور جا گیرد بکایت عشق از آن کرده ام صحنه خشنو بکتاب اول عاشق نگاه آن سیرت کان شبه چون زلف او سامان نوری در بعل دانا	جلای دیده ام گواز غبار سرمد می آیم اینم ساز کوی آن بهار سرمد می آیم مگر سوداگر خشم ز بار سرمد می آیم چو تیر بر صید از کارزار سرمد می آیم بچشم خلق نیز دهم قار سرمد می آیم
--	---

۲۰۶ در بجا لغزش عین محبت شاقب ۷

مانده نبود چون سحر پیرم گر شکستم چو گل پریشانم سردن چشم کرد محب منم چه پریشانی مرا پرسی جنش من بود ز جنش او چشم او را کید من نیست	مان خفیه در جرح بر شیرم در لبدم چو آسمان زیرم کی نهد پاسبان زنجیرم بست زلف او دست نخیرم آب انقاده عکس تصویرم کس ندیده است آهوی بنیرم
--	---

۲۰۷ خون شاقب نکرده قاتل ۷

پرتوی هست اگر زانده انور در چشم دبدم همچو نیکمیل پریدن دارد گر ز تاب رخ او ساخته اشکده اش	آخر آسایم آید خورفا و چشم شوق دیدار تو کرد از شر ما پر چشم مرکب شت چرا سوز سمندر در چشم
---	---

گردش چشم سیه است تو شاید دیده است ساده رویان همه آئینه صفت خیر اند عیب ناصافیم از یک نگهت زایل شد	شودم تازیکه چون خط ساف در چشم ای پر کجپره نیاید چو بهتر در چشم چه سحر داشتی ای آئینه جوهر چشم
---	---

۲۰۸	ثاقب شکم بچر ولدت کوشند بد کرده ام سر نه خاک و حیدر در چشم	۵
-----	--	---

سر نه اسارت به در چشم خلق افزوده ام است روشن تر قفا و تها بچشم خورده من پاد پای زندگانی چون دو اسپه میرود خواهشی افتاده به زینت چشم خودش سوج شیرینی صباحت نیرند از روی بایر شد چو عکس جلوه حسن بر بر و جلوه گر	تا بعین خاک ریبا غبار لوده ایم بایان نازکش تازیکه هم بوده ایم از غبار عرصه جولا گهشش مکتوده ایم شکر لده از سیه بختی بزرگ دوده ایم شیر و شکر در خیال دیدنش لوده ایم صورت آینهها محو بخت لوده ایم
---	--

۲۰۹	ثاقب در خوبی ذکر لب ددندان یار دامن این مقطع از لعل و گهر آمده ایم	۵
-----	--	---

ما بزیر سایه زلف صسم آهوده ایم ما هیان از فلس در بجز ندت کشته غرق سینه از دایع محبت کشته صحن لاله زار قبس فرمادند در گشتگی چون گرد باد	از سیه بختی پریشان دو عالم لوده ایم میل اگر داریم بر جمع درم سپه بوده ایم زین گستان رشک بر باغ ارم افزوده ایم در بیا بانیک بی بر سر قدم فرسوده ایم
---	---

۲۱۰	در وجود ما عجب ز شعله عشقش ثاقب شمع سان در سوختن راه عدم هم بوده ایم	
-----	--	--

پیدا کنم نگاه چو خورشید و در چشمم برگشته است تار کمان ابروی سسی تا به سره منید و انجنون تو گشته سر از جوش اشک چون نغمه سیلداروان دیدم چو سایه رخ پر نور او نجواب	گر دزد سر میسان کشم اشک ره چشم نماند تو که تیره خلد برنگه بحیثم تا برم کلاه داری کی سیجک چشم وارم ز دیدن ذقین یا چپه بحیثم لیدم پسید گشت و نه سارم بحیثم
۲۱۱	۵
خسروش باو بر طلبم بتمنای حسرت آن گلرود از برای طلوع مهر رخس در زمان های فرقت او	عاشقم وصل با بر طلبم سیر مانع و بهار بر طلبم چاک دل صبح و آبر بر طلبم صبر بر آشتی بر طلبم
۲۱۲	۹
بزم می چون که جلوه ساتی مسم حرر خاک رت تاشده است تن ز بیم بهوش گزیند روز چشم من بخسدا بمخنده نقش بر آبی ز لب گفت مرا برای اینکه بحیثم نرم عبور کنی بعشق شعله رخ سوختم سر ابارا	بیشینه کند قصه جام بر دستم سری خلعت دیبا نماند که دستم که همچو صاف دلان بنده پاکارستم ز جوش گزیند چو در کوی یار بستم پس از نگاه برین کبر موج ترانستم نه چون سپهر بر آتش قناده جستم

توان بر آتش هموار گل کبابم کرد
که صید دست نگارین باز من شستم
شکستگی ز من اکنون شکست داکم
ز بس یا دخم زلف یار بستم

گاه کرد ضم جنازه شاقب
عروج بعد فانیافت طالع پستم

بری گتم ز دین مصلح با چندین فزونی کردم
بوسه بکینم آویختم داند حق کردم
منووم عشق را پیدا بدل از عین محنتها
گرفتم آفتابی صبح سان تا سینه شق کردم
شبی پروانه بال غولش می افشاند بر شمع
سواد سوختن روشن ازین کید و ورق کردم
صد از شیشه می شب بهین در گوش میاید
صفای چهره اش چون صبح بود اکنون شوق کردم
بعکس کینان بناد گشتم ای برادر ما
در آن چاه ذوق چون یوسف دل اغرق کردم

بر شش بر سید وصل زخم سر جز شاقب
رقیب بی ادب شوخ دیدم رنگ فنی کردم

دل را بایک نگاهت چنین فرو خستم
آئینه که بود نچو دین فرو خستم
رفتم براه عشق تو اکیب این پای دل
است لگام و فاشینه و زین فرو ختم
صد ناد و غزال نفس را پی نثار
بایک شمس طره مشکین فرو ختم
هر چه سیر است قدر بر قدر دان بد هر
پیش چنین دایروی او چنین فرو ختم
ستر خاک کردم و باز بر سر
قالین سبب دادم و بالین فرو ختم
آه ختم بچشم اگر طرقتل را
مادم در ولایت قزوین فرو ختم

شاقب لصد ز اتملق چنین سرید
چون کینت بهر آن کلنگین فرو ختم

کیدم کجید از لب شیرین کجا لبم پیش کسی زبان کشایم با حجاج با آنکه در درخ ز طفلی همیشتم از بهریدن رخ و یکبوره وادش بر فرق آسمان شکستم گوفته کلاه حرفی بوجوه بعضی کسی گریانم باشد لب تو چشمه بحیات من	فرموده اگر چه عشقش لبالم هرگز نکوید از سخن به عالم گرفته است نام علان و دوالم چشمم خبر است و منتظر و هم جدالم اگر در رسد بپوشد آن لبت لبالم گویاست و مبدم ز شکر آتش لبالم بر او به ذوق جان دهم و رنق لبالم
---	---

تا قیامت هست پیر از زوید یارب سرم بیای کسی دایالم	۲۱۶
---	------------

چون بی شمع در یای قنارم میان او چسان آید کج بشم بهن سر باشد مرا ظاهر کردن بیغیر آید اگر کیفیت عقل ز می گردید خسارش عقداک بنعمت لذت فوسوس و رست	ز بس زو سبلی اشکم طلام بیا کیست چون تا قیامت رکم بخسلیق آئینه آسایب مردم بهاشدی فلاطونیت در خم بکلی شبنم نشست بر برانجم دلم آگاه گشت از جاک گندم
--	--

بزم شاقب تلخی چشم از غیر کنی شیرین تکلم با بستم	۲۱۷
---	------------

نه دل باغ تو ایامه پاره سوخته ام عجب تانیک دل سخت او کداز نشد	که نیند دل جان من شراره سوخته ام راه خود جگر رنگ خاره سوخته ام
---	--

ازین ادای تو دل را دو باره خنجم دوان دوان چو غنچه کناره سوخته ام بوی خنجر این استخاره سر زده ام نگاه کردم و تا زل زده سوخته ام	نگاه گرم تو گرم بر من بگویی بر حسب توسیع کجی باریق و ز آتش شک شبی بوضوای آفتاب زدم آتش رختای برق چون فیل کشیدم
از پای نمره دیده رفتم چون سارغمی رسیده رفتم صد شکر رخ تو دیده رفتم سیماب صفت پریده رفتم در طوبه گشس جبریده رفتم بانه شکر طبع رسیده رفتم	پیشش چو سر شک دیده رفتم در نرم وصال تا بلعلت چون اشک چکیده در نرفاک آینه بدیدن خست گشت آتش خط او به منبسم ای پسته دمن ریخته بشی
از این شمع و بر من شود من کردم نخ جو دراز گل و رخ تو گلشن کردم خاک یک دست زهر باد و بر تن کردم خوش شمع دامن جان در ره زهرن کردم طوق در بند تو جانا چه گردن کردم	آینه از محرم دور از شش کردم بچو طایوس تماشا کردم نیست عشق چو بر لبی تابدم جا بود تا بود سحر خیزش بر آرم نامی نمری از شک فدا طبع من گزار

انقدر رشتی عشق تو بریده چرت سنگ طفلان چو بی شور خون یاد جز با غبار شدیل گامش چسپد از پای اینک ز بالای تو حرفی نزنند دوره عشق بین چو بر جان بازی من	نام با آنکه نه سبب نرسد تهنیت کردم باز از دست هر کوه و برزن کردم دوستی حرف بدلداری دشمن کردم سرور و حیران این بداندغن کردم ای چنان بدیشمشیر تو گردن کردم
۱۲۰	دل ساده شاقه بکمر لطیفی کن روی حسن تو ازین آینه روشن کردم
سر چو آن زلف دو تاسیدم ساقی مریاره سبزم آمده است بوی گللی را بدماغم رساند خنده کن ای تشنه لب زخم دل می نگرم جانب کوی کسی	پای بر کسیر با سیدم گوش خورشید کجا سیدم هوشش بدنبال جبا سیدم آب از ان تیغ ادا سیدم ریشک بهر متبذنا سیدم
۱۳۱	است خجل شک زلف کسی نسبت آموخت سیدم
کر کنی آگاه از خلوت دل ویرانه ام در چمن گل را برم بر مشید بلبل نیاز میکنند حرف قریب بان لطفها بر غم میشود پرواز سان خورشید گرم سوختن در دلم ساقی به فیکر بر تو بی آن قناب	شک صد عشرت که عالم بود عینی نه ام شمع نرم اندوز من گوید اگر پرواز ام دشمنی با من کند از دوستی بکجا زام ما هم از رخ بر سر دوشه در کاشانه ام کز می عشق تو شد لبس زیر این پادشاه ام

ساخت لاغر چو میوه چشم پوششهای او	از نگاه لطف کن شرکان خود را شاندام
شک فرامدم دماغی دارم اندر جان کنی	خواب شیرین مست نازیر او بدافسانام
نیست نادان غالباً از عقل دارد بهر	صاف گوید هر که در دیوانگی منزه اندام
بنده اویم که در بازار مقتل میدهد	غمره و قیمت سم یار تیغ و حبس اندام
در نگاه عاشقان گروم نهال ابرو	چشم اگر در خاک ریزد شک جگر در اندام

۱۱	ناتقید دل را بوشت نگاه دلی رسان	۲۲۲
گر کنی از کنج عشق آباد کنج حس نام		

کمان بار برتر احسنی است روز افزون جوانی هم	مراقبت خم از پیری و زور ناتوانی هم
زباب بر دیش ماندن ز تاب برش رفتن	ز قرم باخوشی دارد بقصد دم بگانی هم
به بنیم جانب جور هست چشمه کوثر	بیزم کف از دست و شراب ارغوانی هم
ز شرم آنکه لفت صورتی نگرفت از شش	عرق کردای بیت جین جین پنهانمانی هم
بشوق میمانی که وجود او عدم جوشد	ندارم هیچ رنج مرگ و ذوق زندگانی هم
چه پردا عاشق روی ترا از جان فشانجا	که حسن یوسفی داری سیحالی توانی هم
نکروی یادم از اخلاص چون دور از بر گشتم	شدی سرور خواندی مطلع سبع المثانی هم
ز راه مروی در کلبه اخرازم آرائی	بچشم شادمانی رو نماید کامرانی هم
چو شوق در دلم آمد جگر شد قهر چه لبس	عجب این مهبانی هم غریب اینجانی هم
به نیز قوت حکم که غالب می شود شب	که در زم هست شیخ ناصح و پیر معانی هم

۲۲۳	چنین باید عز نفس بی بل سخن شایع	۳
که جود لفظهایش دارد و شوخی معانی هم		

در نشینم بخت دی را هم	چهره سگشته در جهان نام
تیغ کون شود ز خون برآید	کافیت ده است با کام
بخندکها نشد بغیر از عشق	تا نوزم درانشش خام

۲۲۳	از برای حصول صاف دلی	۵
	خون برنگیست بیستام	

بسوز عشق تو چون آه شعله زن کردم	صنوبر دل خود را چون آردن کردم
سوی خوردن خون در چمن نشد کارش	چو پیش نخچیر کل زانند سخن کردم
بعب پوشی این جسم را چون تصویر	بسر حیات بیک کهنه پیرن کردم
بزندگی بی پوشش بگردنم	که بعد مرگ بتن خلعت کفن کردم

۲۲۵	کسی نماند بجز قدردان تا مقب	۱
	از آن جهت وطن خویش درد کن کردم	

ز کس نیست دلبری دیدم	بازده سحر شمار ساغری دیدم
قامتش یاد کردم و رفتم	در گلستان صنوبری دیدم
لحتمی از دل گرفته می آید	اشک خود را دلاوری دیدم
گشت حیرانم که حسن ترا	صاف آینه منظره سری دیدم
خط شصت الهی ترا جانان	بزنند مکرری دیدم
جاده عشق گرچه طلی کردم	لیک در هر قسم سری دیدم
بسر آستان شاه نجف	هر گدا را چو تسیری دیدم

تا مقبایش خیمه در چینه

۲۳۶ حسرت و آج را تری دیدم

با حسرت بپوش از غلش غار می کشم تعبیر کان خود بخسری سپرده ام کی چشم من بجایب غور شد و رفتند در قفس او گوی شود قسمت قیام از آزار حق چه تنگ کنم بعشق ای زهره و شش یاشی از مهر ز من	در سیر گل چین چین از آرمی کشم کی منت درستی معمار می کشم تا رنگه چو برنج دلداری می کشم لطیفی که من زدوری آن یار می کشم برون ز شوق راحت از آرمی کشم از ناله اب از فلک تا می کشم
--	--

۲۳۷ ثاقب حقیقت صنم از کفر یافتم

از سینه تا منت زنا می کشم	اشفته تر بدامن حسرت افتاده ایم آور جسم ما چه نقابت بروی آب خوشت تر از مرتبه رغن روغن خالی از آب نیست چه یک قطعه زمین کشتی صفت روان بهل بسیل آب محتاج گرمی ایم ز سردی هذر کنان ای خج سرق عادتت با این جبول مآل مشکل است ترانام با علی
----------------------------------	---

۲۳۸ ثاقب بکوه و دشت بیابان بزم

افتادگی کسی که کنون با افتاده ایم	۹
--	----------

شده فقرم که دارد شوکت و شانی که دین دارم بنا شد کس چون پیرایه باز از محبت را خیال چشم او در سینه ویران من باشد تنها میکنم جراحی تیسر نگاهش را بعشقت زوراشکم بین چون خنجر و داجا بغیض دید آنخو رشید سباب طراوت را چه دارم داغها در دل بعشق لاله رخساری زاعمال بدم کیدم ندانم که شود حاصل	نند بر دل تو نکرد داغ سامانی که من دارم بسودایت زیان شد سود کانی که دین دارم چراگاه غزالان شد بیابانی که من دارم که مرهم میشود بر زخم پنهانی که من دارم که دید این سین چشم بحر طوفانی که من دارم بگیرد دامن ابراز چشم گریانی که من دارم که حبت میکند رشک گلستانی که من دارم دود آمرزش استقبال عصیان که من دارم
---	--

کاهی از نامل گر کند شعرا مقاب را



نند ناصر علی چشم دیوانی که من دارم



جان دل هستی دل جانم به شب در روز هر دو خسارت به بنادم دل و جگر پیشش چه پری منطری که از حسنت قتل کن زود نشننی میرم گل کند حبت پنجتن زوالم بسحر دیدم آفتابی را	که پریشانی و پریشتم به رخشان و مهر تابانم عشق در سینه شد چو مهانم شکل آینه صاف جیرانم دم تیغ تو آب حسیوانم دهاد این غنچه بوی ایمانم شبنم استابو وصل گریانم
---	---



شدم از قتل به نایاب
 و شمشیرت آب حیوانم



رسول خدا سلام عليكم توئی شافعیت خوش منبک بتن جان چه خبر هست وقت خرامت دو عالم بیکر زه خاک پایت خدا کردت آئینه وکل خدا می چه کمیت رسانید لغت که گردش بیاد لب خنده خیز تو چشم به پیش ضیای جمالت بچشم خوشا ببل و گل خدا کرد پیدا خدا را بکن دستگیری که غرقم	امام الهدی السلام عليكم بروز جزه السلام عليكم که سازم خدا سلام عليكم بس ارزان بها السلام عليكم بود و من السلام عليكم پریشان صبا السلام عليكم بود گریه ز السلام عليكم سه و خورشیدها السلام عليكم ترا و مرا السلام عليكم بجسرها السلام عليكم
---	---

بشاقب که عاقبت رزقیت بنفسر شما السلام عليكم	۲۲۱
--	-----

با جنون نشان لغت ایفر اکبر پوشش حسن جانتاب اندرون چو قدر عاقبت الفتم نمیدانی بروی ساده بنه نقطه بعد از ایشان خرام در چمن امیت مازنی پروا	دی ز من نخبه با سکون جو الکون کدورت رخ خورشید را از الة مکن بر بختم سر به از مردم ز الة مکن بدفع عارضه مهری برین قباله مکن ز خال عارض خود تازه و اع لاله مکن
--	--

بخانه از کف شاقب که غیب	۲۲۲
-------------------------	-----

	سیر باغ بیاد سر پای بکن	
شکل شبنم نظری پیدا کن صحبت مو کمری پیدا کن شکل یوسف پسری پیدا کن یار رشک قمری پیدا کن		در غمش چشم تری پیدا کن اگر تو خواهی که شوی محو عدم تا کند چشم پدر را روشن دل اگر بسچو کتانت ترا
	پیش چشم آینه روای ثاقب و دیدش را نظری پیدا کن	
بچشم اهل حسد کم کوششانی من تو که از نگاه می بسنوائی من نکرد هیچ که آتشوخ دلرایی من اگر چو زلف بیایش بود بیانی من چنین گو که چهره اگر دافانی من بچشم خلق شود پرده بی رودی من		کند طالع ترا پیش اگر جدائی من اگر نه بهر تو سامع پیش ساز کنم ز ترس نیک باغی را ز کرد و فاش ز بوسه سحر مو کو تهی نخواهم کرد خراب بجز تو سازم با کزن خود را بگه بچشم خورشید کی توان کردن
	میرس شرح پریشانی دل ثاقب شود دماغ تو بر هم زلب کشائی من	
اندک هیچ کی بر تو گواهی از خون کشت زمین و جبه نمود اسیاهی از خون خوف دارند بدل مردم داهی از خون برگردان سیر آن یار آهی از خون		کند رای لعل قبا پوش سیاهی از خون سر ز چشم تو نشتر یک جانم زد قاتلا از دم تیغ تو نه چیم سر خویش بعد بدت شده عازم بی قتل عاشق

بسملت در دم ز غمت گرفتار پیش	خواهد اکنون کرم نامتسناهی از خون
بر لب رنگ مینی نیست که پیدا شده است	دو دواز آتش کل، سیمو سیاهی از خون

۲۳۵	آنچنان ساخته ثاقب غریزین تر	۵
که بطرحش شده مملود آبی از خون		

گشته است ربط دیده گران آستین	نار دیده ایم ساعد جانان و آستین
گردیده بی لباسی مایه سرور	چین جبین زدیم ز دامان آستین
تا دست ما ز گردن او باز مانده است	داریم چاک چاک گریبان و آستین
از بیکسی نکود کسی پاک اشک ما	بر چشم ماست منت دامان و آستین

۲۳۶	ثاقب ترا ز فرقت جانان اشک سرخ	۱۰
دامن شده است رشک گلستان آستین		

ماه گیر در شبی کتاب زان انور جبین	هر سحر در پیش او سایه خور خا و جبین
تا بنرم می عسرق آورد آن انور جبین	می نهند تریاب آن از آسمان اختر جبین
گری می تا عسرق آورد زان انور جبین	پیش تاب قطر بایش می نهند اختر جبین
پیش او کی چهره گردد بد مانند سها	گر شود با مهر از فیض درخش جبین
تا رو و پیران بشوق سجده خاک رش	از دو کیسو بال پیدا کرد چون کون جبین
در جهان سر مایه افتاد گیها کرد جمع	بر همه اعضا ازین وجه است بالا جبین
در عبادت کی رسد سحی و سان اند جبین	گر کند کلها هزاران سجده از هر جبین
بسکه سائیده است در هر بصورت شد لال	بدر از استانش بر فلک لاخر جبین
گر بنشیند این غزل اصائب تا صر علی	از ندمت بر درم ساینده تا محشر جبین

۷	لوح محفوظ ذکر کردم تصور تا قبش تا نوشتم سرور نام مبارک جبین	۲۳۷
قناده ست خضر از نظر گیت این دو عالم کند الحذر گیت این و خورشید جلوه گر گیت این فدا ایند شیر و شکر گیت این ز خود گشته ام مجیر گیت این بدف شد دل و هم طر گیت این	با و شوق شد را هر گیت این بیک نشسته چشم جادوی او چو حسن و جمالش زیر فلک برنگ رخ و غسل شیرین او بیک ساغر باده عشق یار بیک زخم تیر سر نگاه صم	
۸	بجید و سیر طره اشک ثاقب فدا غنبر و مشک ترکیت این	۲۳۸
اند فضا می گلشن و صحر اگر لیکن خواهم به تنگ ظرفی دریا اگر لیکن باید بشادمانی دین اگر لیکن با سنا هست خنده مبتلا اگر لیکن بردم بجاست خنده و بیجا اگر لیکن کای نیست در شب بید اگر لیکن خوش خوشی کمر بایستی لا اگر لیکن	خواهد چو ابر زیده بهر جا اگر لیکن چشمی نهد زار بر این وسعت کرم عین غم است در نظر خنده جفا در دور است شادی غم هر یکی چون بار شد بنهرم تو سنا و شمع را تا دل پریش گشته بسودای زلف شادیت طرفه بر دل مومن هم	
۹	عاشق ندید و هیچ به شوق به ثاقب توان بجای اینجا اگر لیکن	۲۳۹

دردم عشق آن زنانه نشین	شده مانند حسن فغان نشین
و هر چون بحر موج خیز بلاست	آبرو جوی و بر کرانه نشین
اهل آبال را اگر قرار نیست	خانه بدوش شد میانه نشین
خار عشقت خلید در دل من	عجب این تیر شد نشانه نشین
فرض عینم دو کانه شکر است	که نکهت کرد آن بجای نشین

۳۳۲	بویکبار ششم نکهت او همچو بلب شد آشیانه نشین	۹
-----	--	---

چه خاطر جمع شد دل در بر من	که آمد در کنارم و لب بر من
روم چون بهر وصلش همه شوق	به پیشم می افتد این لب بر من
زدست زند از گوید خدایا	نکند از آبروی دخت بر من
ز قلم نیست خون برگردن تو	ز تیغ هست منت بر من
ز آدابت هیچ القاب نبوشت	سلامت باش ای جان پرور من
همنرا آینه را شد عیب بینی	بعکس او عجب رجوهر من
تو انا تر شود گر نا تو انا فی	نخواهد صید فربه لاغر من
چه بیمارم که هرگز نیست فرقی	میان نقش پا و لب بر من

۳۳۵	کجا بدیکت شاقب نظر کرد که میکردی نظر بر دیگر من	۷
-----	--	---

آرد بدور جام نخای چو بار من	چشمی بند بر فتن گردون غبار من
آینه پیش چشم نهنگر کار من	بند حقیقت دل سیاه بار من

معلوم شد ز لود سنگ خزار من	گو بهی بسینه حسرت یار است بعد برک
زیباست چشم شیر چراغ خزار من	خج کشید قانع من سر نمانم
سوداگری بملک جنون است کار من	دادم بهای گیسوی او نقد دل است
مجنون لبر زمین عرب بشکار من	بیلی ز روی حسن ادب پس نشین تو

۱۰	شاقب آفتاب کسی دیده واکرد عین برهنگی است مگر رده دارن	۲۴۲
----	--	-----

نیست حاجت بشکر چسپیدن	خوش بود بوسه ز لعلش چسپیدن
که ترا دیدن و هم ناپدیدن	صورت آینه خواه هم نمی
غنچه را طاقیت گل گردیدن	کی بود پیش لب و خنده تو
اشک باید گهر سنجیدن	شل در سنگ شود و دیزان
گفت گوشت لب سنجیدن	عرض مطلب نجوشتی خوب است
تیر کاری بک که دزدیدن	بر نشان بگرم چند زنی
که دلش است از ان بچیدن	عشق بر گریه می خندد
نیکست ز مردی فهمیدن	الله الله چه مشکل بقی است

۲	تیشه مکر تو شاقب تیر است از بی لعل سخن کاویدن	۲۴۳
---	--	-----

۱۱	بر سر سبزی آن رشک جن ما جنت شده رشک خورشید	۲۴۴
	به ضرورت ترا پس این	

در زندگی چه محسوس کنی از تو انگری	آخر غریب وارگورت گماشتن
چون شمع بزم سرتکبیر کن بلند	بستی بود تیغ سحر گردن فرشتن
از دیده بهر نشود نمای نبال عشق	بایست تخم اشک در رخ خاک کاشتن

ثاقب از تلخ غم سر عشق و غم غنی	شیرین تر است پند و نصیحت گماشتن
--------------------------------	---------------------------------

ای جنون در ره او پاد تو داری زمین	غش خار بوی از تو داری زمین
مستی با دوه عشق و سر درد آتش بسش	ضم همیگفت بمینا تو داری زمین
چقد رسوخ گاهم خورش بل مهر	ای فلک چشم تماشا تو داری زمین
کفت با سر و چین باد صبا از حیرت	روش آفتاب عشق تو داری زمین
چون کنی غنیمت مر ایام گاه گلگشت	در چین غنچه دل دانه تو داری زمین
ریخ چون گل تنهایی ز غمش خون گرم	راز در پرده خفا تو داری زمین
ای پری رو بخالت شده ام از خود گم	اندرین دهر نشا نهاده تو داری زمین

ثاقب امر و زکین بر چکنی در دنیا	در نه امید بفر دانه تو داری زمین
---------------------------------	----------------------------------

تلخی با دوه غمش در شده تا بکام من	ترش چو سر که کشته شهید ملت و حاکم
ماهی از ان نمیرسی در کف هیچ مفلسی	دوش ترا ز اوج ناز ظرف کشیدم من
انده ماه من ز مهر زان شده بزم چون مهر	خنده برین بیاض صبح کرد سواد شام
ناز ترا سرم فدای هر سرت و جلا	بر دل دیده مانده پا گوئی همین مقام من
چاکر دخت زود شدم دو فستادم از زمانه	دست دید چو قمر زش شیخ رسان سلام من

حال و هوای این بیت شعر در شوق
جزا در عمارت تو داری و در شوق

در زندگی چه محسوس کنی از تو انگری	آخر غریب دار بگورت گماشتن
چون شمع بزم سرتکبیر کن بلبند	پستی بود تیج سهر گردن فرشتن
از دیده بهر نشود نمای نهال عشق	بایست تخم اشک در رخاک کاشتن

۱۲۷	نماقب ز تلخی غم غزل عشق و عاشقی	۸
شیرین تر است پند و نصیحت گماشتن		

ای خون در ره او پانه تو داری زمین	خلش خار صحرای تو داری زمین
مستی با دوه عشق و سر درد آتش پیش	خم همی گشت بمیان تو داری زمین
چقدر سوخت گاهم خورشید و مهر	ای فلک چشم تماشا تو داری زمین
گفت با سرو چین باد صبا از حیرت	رویش آفتاب تو داری زمین
چون کی غنیمت مرا یاد بگاه گلگشت	در چین غنچه دل دانه تو داری زمین
ریخ چون گل تنهایی ز غمش خون گرم	راز در پرده اخف تو داری زمین
ای پری رو بخیالت شده ام از خود گم	اندرین دهرش نهانه تو داری زمین

۱۲۸	نماقب امروز کن بر چه کنی در دنیا	۹
ورنه امید لغب دانه تو داری زمین		

تلخی با دوه غمش در شده تا بکام من	ترش چو سر که کشته شهید صلت و حرام
بای ازان نیرسی در کف هیچ مغلسی	دوش ترا ز اوج ناز طره کشیدم من
انده ماه من ز مهر زان شده بزم چون مهر	خنده برین بیاض صبح کرد سواد شام
ناز ترا سرم فدای بر سر تر و جلا	بر دل و دیده مانده پا گوئی بهین بهام
چاکر دخت ز رشدم دو وقت ادم از نمان	دست دهب و قمرش شمع رسان بلام

حال کجاست صفت صفت
جنان در خانه تو داری زمین

تا بچمن بهارسان آمده لاله سامن طرفه یک نگاه رفت از کف دل نامن بوسه بده ز کوه آن نیست دگر دوامن	داغ نصیب شد کل چون دل اعذلب شاهسوارین چو شد جلوه کنی تخت نیر لعل تو گنج لذت است از شک و نبات پر
۳	از تو شد هست تا قبا کند کر این سخن هست علی امام من هست علی امام من
ماه راز شک آفتاب کمن	دور در شب بخ نقاب کمن
۴	گر کن بر وجود خدایم خنده بر هستی جاب کمن
بیگانه از خودم چو شد می تنای من زخمی اگر بر خشم می خون بهای من خاک سواد میکده شد تو تنای من اقتاد این با کسیه در قفای من چشم تو فاندست لبه جانفرمای من زال بیوفا بگماز دل بیوفا می من	دائم غریب عشق ترا بیوفا می من فرزاد که من تو بگیرد ستمگر چشم بیا به مست ترا تا نظر کنم در دل خیال کاکی شکست افشاد از دیدنت بجز در پیشان شد بفر افسون عشق کرد جهان ساده اش
۹	ارموز سینه بد است آن منم همچون شاره و عکسنگ های من
صد دیوان فدائی سرور دنیا و دین سر بر آورده که در هستی ز جیب اربعین گر بود در قصر جا بهت آسمان یک شمشین	ای چشما بهشاهی و نام مبارکی دس جبهه گرفته است بودی ماندی اندر ما وطن در دو عالم رفعت او را که داند جز خدا

آفتد ز در روضه ات کردم روان چو ریای سجد گاهش استبان روضه پر نور است رو به آغوش بود کفایت را سوراخ گور آسمان بال را اسد العین است گشتبان تو است را خوف عصیان چیست در دواش	فرق نبود در میان موج و چین استین وزن کی خورشیدی شد نه قدر روشن چهر زور بازو میو گردد دیگر تاثیر خسرین بر جبین گرد سجود در گهت دارد زمین رحمة للعالمین سی چراغ عالمین
--	--

روضه ات نزدیکتر میندزم از فسطاط شوق چشم من دست او تا قیام خوش درین	۹
---	---

شهر خود گرد گدازش درت روح الامین لرزه افتد ترش بند کرد در خدمت لمعه نور جمالت را بهر صبح آفتاب خاتمی ز انکشتی برداریت جم نامور لایق همگی شش الله اکبر کی شود بر فلک از احتساب خوف نا فرمانیت گر رود بهر طوافش باز جوت کی کند تیشه کرد از ناه نو در سینه خود کنده جنت	چون سازد میرسان خالش بخت جوهر عذری بجای نیاید صورت دیبا چهر می پرستد همچو شامسی کجسرخ چهرین سنعیمی باشد ذلیل از خوان جودت ریزه چهر گر کجاست تبتات شد پست تر عرشین زهره کرد با دایره خرد پاک سازد دودین جان شیرینم کس در است شیرب انگیز نقش مهر است آسمان بر رخ مانند گلین
---	--

بلبل شیر از کردی تا قیام بودی اگر بر بسا با نام طبع صد هزاران آفرین	۴
--	---

پایند عشقم از سر زلف تو یارین لطیف است وقت آمدن تویم ای منم	ترسم پیچ مار بشبه هانیارین دهن بلند باشی مگر دم غبارین
--	---

دیوانگشت کل ز بهار جمال تو	بر خاطر چمن شده بار هزار من
ششده مثال صورت یواکثر نام	از حیرت جمال تو آئینه دار من
بینم چه ماه و مهر فلک بر دو عارضت	پر نور ای نگار بیل و نهار من
بگرفته دو عالم پیشم و دل مرا	مخدوم بر و بحری دهنه شکر از من

۱۵۴	ثاقب نهاد و سر خود را بر سنگ همچون چناب بوسه بای نگار من	۳
-----	---	---

فل شد بهار تازه چمن ادرین بان	بیل بزرگ بو پر داز کنج اشبان
در خاطر بهار چه بسا کرده جا	کز نسوسن است تیغ بدشش بی خزان
خاری از کفد بکل از جنبش صسا	خون جهان ز هر گاو میشود دزان

۱۵۵	در کوه و دشت شد باین جوش لالهها گردیده فراغ رشک از آن ردل جهان	۸
-----	---	---

شگفت اگر چه بزرگ گل از بهار چمن	نشده مقابل و تیوای نگار چمن
بشمع لاله گل روشن است بختش	تبا بچمن تو گردیده غم دار چمن
چه بنبلان سجده گاه نال می کردند	ز یک کم از گل و بیت بود زار چمن
برای دیدن رویتو گشته آئینه دار	بدیده گل ز گرس در قطار چمن
نمی نمود و چنگشت یار برفتش	بهشت روضه چرا داشت نثار چمن
بدیدن رخ خورشید تاب بر صبح	چهار شبنم کل است شکبار چمن
بجای حیرت ای آئینه رو بیک گشت	شده است صورت سیما بقبر از چمن

بزرگ زخم نشان ثاقب ابد بر گل	
------------------------------	--

از بس تیغ نگار هست لنگار چین

ردیف الواو

۵

۱۵۶

زتاب کینکاهم رنگ بازو یاسمین او خطوط موج گردد از عرق صین جبین او خسوست خیزد از آتش گر آید در میان زیند که در زلفش گره افتد ز روی آستین او بهر صحنی جگر خون گشته لعش خونبشند ز جوش گریه اش بگ چمن گیسو زمین او دل بر کسکه باشد نامزد از نقش داغ تو سیدمانست همچون روزیر این کین او
--

نخون نموده داد و دار دالام شاقب

۶

۱۵۷

سزاوار است گردد موم قلب آسین او

در صحبت من غنچه ستاری عجب از تو پیش در گران اینست داری عجب از تو در خنده کنون همچو اماری عجب از تو از بنده خبر هیچ نداری عجب از تو در شمع خورشید جویم شاری عجب از تو چون کل بر عجز به عجب از تو از ساد گیم جیب کنی گرد ملاست چون بسته نه بدیم جیب تو بر سرم در دیده نبی کوشش باحوال قبیلان گر آده کشی غیر کند از بسای
--

شاقب بخالت چو سینه آتش

۶

۱۵۸

بر سوز دلم رحم نیاری عجب از تو

گرچه پنجا همست در هم امان از سوز او خواهد از تارنگاه و سوزن مژگان رفو بسکه شیر نیست هرگز و اگر دلدل او شیشه بهر دشت ز تو بزد بند در گلو دل بود در آتش عشق تو شادای شعله خو پنجه عجب تو در جیب دلم چاک که زد کرده ام معلوم در یکبوسه را ز خاک موشی تا نگرود از نگاه آن پری مست جنون



در نماشای بهار سنت ای رشک چین / رنگ بر رنگ افتد و گل بسر گل بو بو

بجز در کعبان شود تا قُبُزِ فیضِ چشمِ تر / بسکه بگیرم بشوق ز کس آن فتنه جو

افسارِ قتل و باز با نثار باشو / در صورتیکه حسن رو چون گم ز چشم
در رنگ بوسانی آزار کس نباش / کرده است یار و عده اشب و آید
ای خون جیب بکف تیغش ز فوط شوق / آواره گرد بادیه الفت تو ام
دست تو زابد آید وار و بر غم پا / نگذر ز لطف و در پی آزار باشو
نارنش کین بر آئینه و خود نباشو / از بهر این شکو ذو جوار صبا باشو
پیشش ز لطف یکد و نفس ای چاشو / زایل بکند و روز چو رنگ حسا باشو
شده ملتفت بحال دل زار باشو / با سبجه ریا بره کبر باشو

ای شیخ بهر خوردن و دیدن ندی ز حیف / انگشت گیر در دهن و استیامشو

حسن اگر بنید شراب حسن او / عکس خورشید است چو آن لاله داغ
رتبه انس نه ایند چو صف و لاف / نفع فعل چون شبنم بر روی مهر
پرنوش نیست بد کو با نقاب / نشسته تر گرد برای زندگی
چشم در زده دولت بیدار را / عشق سان گردد خراب حسن او
بر رخ آئینه تاب حسن او / خال و بینی در حساب حسن او
هر چه گداز نقاب حسن او / آسمان بر آفتاب حسن او
چشمه حیوان باب حسن او / مردمی گردید خواب حسن او

جبهه سانی میکند تا قبل
قبله آسا بر جناب حسن او

نیست مثل آن رخ پر آب تو فاطرت را دوستیها میکنم بر کمان و تیر زلف و قامت شب بود زلف و خنک ترش خورچو حسره باد از رویت برو فایم انار است قلب از سر عشق	یاددار مطهر کد از آب تو دشمن من گر شوند احباب عاشقی و زریده شیخ شایع خواب جنت کی کند خواب تو ماه هم یک کرک شتاب تو گشت رویم زرد زین میاب تو
--	--

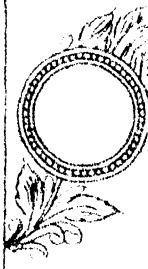
وقت شب فشانه تا قبله
تا شب دید دیگرم در خواب تو

ای سرورم عالم از فیوض عالم سیدی آرام خلق الله از لطف حق زین دعا گو و عده فرمودی برادرش تو سلیمانی در گیسوی دانه از نور ضعیف	ان نظام ملک دولت از جویون نام تو گشت در از رخ برکش در ایام تو بر خلاف آن تخفیف آمده پیغام تو همچو نورم از نوار از خرم الغام تو
--	---

تا شب عاجز و عایت میکند بزم
همچو صبح عید ما با و مبارک شام تو
روایت های هوز

زخامی کجاست کی گیرد کلام آهسته آهسته زیر بایت ای جان فرزند جان میدلان شد	بدنیا میشود مشهور نام آهسته آهسته شتا بیا کن بر خرام آهسته آهسته
---	---

در معراج و این نظام الملک بنام و نام



۵	بیدان شهادت شاقب از حق کان شمشیر لبان گوی خواهم فرق خود غلطه غلطه	۱۶۷
غیر خون خوردن لشکر نصیب لاله ای زهرت یک چمن آتش بجان لاله جوشن دارد در دل ساغری دو ساله گر کنم روشن بزم سینه شمع ناله	در چمن کردم روان از شکب گلگون ناله قطره شبنم زرویش می پریشل سپند دینت ای لب لعل تو ای رشک بهار هر سبگرد بگرد فرقی او پروانه وار	۱۶۸
۳	گر کنم شاقب بصر لاله آتش نشان میشود برگرد باد شش کد جواله	۱۶۹
شبنم ز تاب رو تو بهاب آئینه مملو ز آینه نان شد گرداب آئینه	صد موج افعال زند آب آئینه خنج آب نان کف صافی دلال نشد	۱۷۰
۹	آئینه گر چه کعب حسن است و حسن یار کرد و چسب رخ گوشه محراب آئینه	۱۷۱
گرد و زهرم آب بر آئینه آئینه جامیت پر زاده دیرینه آئینه آئینه سینه می شود و سینه آئینه روشن تر هست در تیره پشیمنه آئینه از بومر مفت یافته روزینه آئینه بر ذره شد بزم می آئینه آئینه دولت را می حسن تر از مینه آئینه	ببیند جو صافی دل به کینه آئینه از عکس لعل است تو ای شوخ عجب آ به خضال بر تو عکس رخ کسی افزون صفای دل بود از پوشش نه هر شب بیا در وی تو گریم شبنم کو در حیرت جمال تو ای رشک آفتاب بس محو حیرت منم و بهر زانکه هست	۱۷۲

۵	میدان شهادت شاقب از حق کان نشین بسان گوی خواهم فرق خود غلطه غلطه	۱۶۷
غیر خون خوردان نشد دیگر نصیب لاله ای زهرت یک چمن آتش بجان لاله جوشن دارد دل ساغری دو ساله گر کنم روشن بزم سینه شمع ناله	در چمن کردم دهان از شک گلگون ناله قطره شبنم ز رویش می پیمیشل سپند در تنهای لب تلخ ای رشک بهار هر سگر در دگر فرق او پروانه وار	۱۶۸
۳	گر کنم شاقب بصر ناله آتش نشان میشود برگرد باد شش شعله جواله	صد موج الفعال زند آب آئینه نخاج آب نان کف صافی دلاان نشد
۹	آینه گرمی کعبه حسن است و حسن یار گردد چهره گشته محراب آئینه	۱۶۹
گردد در شرم آب بر آئینه آئینه جامیت پر زاده ویرانه آئینه آئینه سینه می شود و سینه آئینه روشن تر است در تیره پشیمه آئینه از بوم صفت یافته روزیه آئینه بر زده شد بسبزم می آئینه آئینه دولتدای حسن تر از زینه آئینه	ببیند جو صافی دل بکینه آئینه از عکس لعل است تو ای شوخ نجی بهر خیال بر تو عکس رخ کسی افزون صفای دل بود از پوشش غد رشت بیا روی تو گرم شبنم کو در حیرت جمال تو ای رنگ آفتاب بس جو حیرت زده و بهر زانکه هست	

تا جلوه کرد عکس لب شکرین تو / جوهر بر رو کس شد و لوزینه آمینه

تا خوش خویش دید به تماقت در گریه / بر نم نمود صحبت دیرینه شمشیر

۱۴۰
 یکناله ز سینه ام چو بسته
 ای مه چمن غیر مهرت
 شفت لوی است بز شکر
 بکشاکش که فتنه خیر است
 دلچسپ بود ز بسکه تیرت
 باد از رخ تو چشمم بد دور
 صبر از برین نمود پرواز
 صد کوچ را که شکسته
 از خاطر من بد نشسته
 گردیده از و نبات خسته
 چشمان تو بسته و نبسته
 از سینه من برون ز بسته
 آئینه برو نگاه بسته
 چون صید ز دام باز بسته

۱۴۱
 فرمای درست کار تماقت / که غم بد تو بیشتر شکسته

تا شد حید اطهر تو جان مدینه / جان دل من فت بقران مدینه
 از جوهر پاک تو بود شان مدینه / اینجا تم وای لعل بدخشان مدینه
 خاکش نکند جذبه اگر مشت غبارم / پیش تو زخم دست بدمان مدینه
 بر باد کنم سینه کشتی دیو هوا را / از نام یه یون سلیمان مدینه
 کی باز کند مردکم چشم برضوان / یا سم چوره حسنه زبان مدینه
 بر کندهی ختم نگه من بر فرمان / تا قطع کنم راه بیابان مدینه
 میلست بنور نظر از گل جواهر / در دیده من خار غمیلان مدینه

همسر میشود طره حوران بهشتی با کیمت بر سبیل و ریحان مدینه

۱۷۲ ایجان من جان دل جان مدینه
۶ یو یو با تجیات دل شاقب

شد نام حذار و ضمه سلطان مدینه
خو رشید چو پروانه نماید نظر
روشن بود از چهره مدافع غلایش
با آنکه بود نو رنگه کحل جواهر
در بند ز بجر تو گذشت آب فرقم
چون سوره یس دل قرآن مدینه
در سایه ات ای شمع شبستان مدینه
خور منفعیل از شمس ایوان مدینه
چشمی نه از خاک صفا بان مدینه
ز نیچاه بر آرای می کفان مدینه

۱۷۳ چون بوی خوشی بنیایات تو شاقب
رقم کرده در آید بر سیاهان مدینه
۷

تبع ابرو و تیر مرغان کرده
عشق من گردید در خلق آشکار
لاله داغ آشفته بو کل سینه چاک
از چه ردای کلان تنگ خویش
از نزاکت خورده پان ای نگار
بلبل و کل بر دو مفتون تواند
بهر یک قلم دو سامان کرده
حسن خود را که پنهان کرده
چون هوا سیر مکتان کرده
همچو بوی غنچه پنهان کرده
لعل را کان بدیشان کرده
عاشق و معشوق کیسان کرده

۱۷۴ شاقبا در یاد آن طوفان حسن
دیده تر عین عسمن کرده
۸

جاناب روی است ز مردم بلنگاه
دارد ترا ز چشم بدیشان خدا نگاه

خورشید و روز پر تو هست بجز تندر رفتم بصد سحر که به بنیم بشنوخ چشم بینی اگر بسوی کسی قتل میکنی گر جستجوی موکر آن پریش نیست چون دل بسندام نشود منظر رخت	از بهر دیدن حست ایجان کرا نگاه کارم تمام ساخته در یک ادانگاه ظالم میان چشم تو قیفت یا نگاه گرد و نهان ز دید نظر با چرا نگاه آئینه هست صاف مرا و ترا نگاه
---	--

بر رنگ آن بهار چمن کبک نیافت نایب زار کرد بهر کل صبا نگاه	۱۵۵
--	-----

هر که کرد آن رخ پرتاب را نگاه آئینه از نگاه مکر نمی شود پوشیده مایلی بمن و بسیم ز بون هر ناتوان بدون اعانت ز جانم است چون میل سر به چشم میاهت اگر زید آید اگر نگاه من ای چشم تر ز شک در بزم باده جلوه فروش است فتاب رو بتو رشک مهر و در آمد که دهم	افست بخور چنانکه قد بر سه نگاه از روی است آئینه از چشم نگاه ظالمی چنانکه کند پارسانگاه بیار شوخ چشم مری را عصا نگاه در چشم مردمان بچه رو کرد جانگاه در ما بکن نشان داده رو تما نگاه محوست شکل آئینه از چشم نگاه خود چشم میدود و تماشا ش نگاه
---	---

لطف جرم بخش تو چشمی نباده ام بر ناقب غلام تو یا ایلیب نگاه	۱۵۶
---	-----

شد از عشقت دل ایجان پاره پاره ز ناب عارض پر نورت ایجان	اگر میان تا بد امان پاره پاره کشان ماه تا بان پاره پاره
---	--

بسی آئینه زنیان پاره پاره نزول صلبه تهر ان پاره پاره کز ان سباب بران پاره پاره کند دهن بدن ان پاره پاره	نه تنها دل بحسن بای شکست نشان خط آن خباره پاک کردیده ست جوشن اصطرا بم سک دروازه ات یعنی قییم
۳	۱۷۷
کاشی در جگر لاله مسر زده بنجه بردن آنزلف چلیا زده	ای بر بچه گلرنگ چه صبا زده اره ایشان ترا نچ رسانیده اند
۶	۱۷۸
چوبهار دست بسته چه خزان نباشته بکفته نقد میرت پی رونما نشسته که بدل همیشه یاد لب جانفران نشسته که دل مرغی عاشق پی ایندوان نشسته همه نافه غزالان نخطا چران نشسته	بهرار رنگ کرد و بچس چو دانسته بد تو بهر دیدن لب دار زو سنجیده کندم ملاک عشقت صفا خوف دارم شده ام قریب مردن ز لب تو بوسه ده چو شمیم چمن بویش رسید اگر مغر نش
۹	۱۷۹
سر مر ابرو از ناز بر فلک بوسه اگر بگیرم از ان رشک رو شک بوسه	لصب گر شود از پای یار یک بوسه مدام دولت کند ریت حاصل بوسه

یعین کنیست خلوت رقیب همراه چو یافت لذت شفا لوی لب شیرین بکیر تم که برای چه دخت رزنگرفت ضرورت نقل فند همراه شراب خوری چه قدر دان زرو سیم شد غزیر بین گهی بمن دی و گهی بغیر لطف کنی	چه علتت که بازم دید ز شک بوسه خواست از شفت حور عین ملک بوسه بکلت خود از انجمن برنگ بوسه چه خوش بود بی وصل او کزک بوسه که نیز نمند به پیشانی محک بوسه لغو ذباله ازین لطف شترک بوسه
---	---

۱۸۰	بوصل آئینه رویان کجاشدی شاقب ز لطف خویش نیک کرد تا ملک بوسه	۹
------------	---	----------

نگردم از دور و دور و الله باشد چه شیرین شد آن یار در دین عجب ناتوان کرد عشق تو جانا بحسن تو یوسف چو بنید ز حیرت علی الزعم گو یا شود چشمت ای یار غلی پا چو بنهاد بر دوشش احمد بهد فرق بر پای من وصل دایم ز گمراه شکل بود در نهائی	شود قتر بم آرد و الله باشد بچشمش شد م شور و الله باشد چنین است پر زور و الله باشد بر د کف با طور و الله باشد که شد سر منظر و الله باشد چه نور علی نور و الله باشد منم طمره معجور و الله باشد کجا چشم از کور و الله باشد
--	---

۱۸۱	ز فیض ظهور است در غر شاقب بدر اس مشهور و الله باشد	۷
------------	--	----------

روایف بی تخیانی



در کوچه ام نمی قدم ای یار اندکی در خلوت تو گر شودم یار اندکی شد بی رخ تو مردم جان لب بچشم گفتم بصوم وصل تو ام بود و گفت بمس خود در باش لب میدهد بکل	شاید هست قناده باغیار اندکی از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی ریشش بپر شربت دیدار اندکی ارباب روزه را بود فطار اندکی تا از بهار است خبسر دار اندکی
۱۸۲	تاقب بخرج ریخته کبرق شعلها آبی که میکشد شب تار اندکی
اقدا برق عشق با نبار زندگی چون صبا تر باغ که بدیل خرج است جسم نزار گرد ببالا رسیده است ای در خیال جلوه خورشید رو تو از بسکه هست خاطر ام از خویش برجا عیش و نشاط در جهان را یک آن آتش	روشن چشمش از شب تار زندگی پرغم نشسته ایم زرقار زندگی در عرصه تنگ و دور رهوار زندگی آسوده ام بسایه دیوار زندگی اخلاص نگاشته باغیار زندگی تا گرم انعمت شد بازار زندگی
۱۸۳	دل بر فز آتش عشق تو گر نیافت در خاک بار این دُر شهوار زندگی
برخ آن زلف شکن و انکروی	پی دل بردن این سودا انکروی
۱۸۴	ز ترس غمیسر چون آئینه بدم نخای ای بیت ترسا انکروی
ناخورده ام ز ساقی جام شراب نمی	نمی شدم با شرم عرق آب نمی

در اضطراب نبی در التهاب نبی طفلیست کرده از برام لکنت نبی در حیرت مردم شد آفتاب نبی	از تنبع شعله بابت شد جسم من دو پیکر کجای نب رنج او خوش خال دلیندیر است نصویر غمزدیش تا کشید نقاش
۵	۱۸۵
عجب کر چشمه خورشید جو شد آب حیوانی ز بولش کل معطر کرد تا جیب و گریبانی اگر خاکم کند بر باد زلف غنبر افشانی کجا آئینه آساده نظر آید پر خوانی	لب آن خور و پرشته مرا امید ده جانی صبا چون بلبلان بر صبح برگرد سرش گردد ز فرط آبرو مانند آتش سر کشی دارد بدام خود کشد مانند طوطی ساده لوحان را
۳	۱۸۶
کی دیدش مردم نظاره برتری کرده است صفا آئینه را شکل جوهری	در غم نشد زگریه اگر چشم را تری عکس ز مردمین خط و لعل لب بخار
۶	۱۸۷
سیر خوشنودت کبری مایروی باز از بهر تماشا میروی میروی و سخت بجا میروی اگر نبرم ایجام صهبای میروی	در چمن ایست و بالا میروی صید خود را نیم بسل کرده سوی گلشن با رقیب امی سنگدل پیش چشمم است او گردی خجل

میشود ایندهات بر سنگ کوه | اگر بدشت ای حسن آرامیروی

لاغر شیرین لب اگر ثاقب نه | چون بجزب مورا ز جاسیروی

نکن بی نثار جگر خون کند کسی
ای باغبان نزن سرتار او کلی
خیری نقد حسن تو با چشم تر کن
آرایش از عرق رخ پاک ترا نمود
چون تار ساکت لب بر کوشش نازکت
بیکار بوسه خواستم او بوسه داد و گفت
در یاد سر و قد تو ای نازش چمن
گر سر سنگ شد چو خنجر چون کند کسی
از بار رنگ چهره دگرگون کند کسی
جانا چه از خرنیه قارون کند کسی
کین قطره آب را در کمنون کند کسی
شب کفنه کرد از بقانون کند کسی
کم کم بلطف خوشتن افزون کند کسی
بر دیده را بصورت چگون کند کسی

ثاقب بسیر بادیه عشق خنجر نهامت | اگر اشک خویش را همه گلگون کند کسی

محمد در عستان تجلی
جمال او در بستان تجلی
محمد شهبود عرصه حق
بحسب پاک کرانوار زیات
بطوف روضه پر نورش آیند
کشیدی سر به سان گویاک رهش
نخچه خوش نما خیار انور
چه در وصل بدخشان تجلی
دور خارش دو قرآن تجلی
براقش بود بیکران تجلی
بود صله خوان جان تجلی
بشبه افیض یابان تجلی
شدی موسی که میان تجلی
بود و آشمس قرآن تجلی

نکای گر کند بر روی انور
 ملاحظت بر تنویر چشمش او
 رخسار انور حق پرده اند باشد
 بر رخسار مبارک چشم حق بین
 ز زلف عنبرینش شد معطر
 فتادی اگر نبودی ذات پاکش
 ز مهر شمع بر نور رخ او ست
 بیا چه سره پر نور باشد
 به پیشش خوش سواد شام کوش
 به شرب تیره خاکم ساز روشن

چو حس سوزند مفرگان تجلی
 ننگ گردیده بر خوان تجلی
 زهی شمع شبستان تجلی
 چو آهوی بیابان تجلی
 مشام سنبستان تجلی
 خرابیها بمهران تجلی
 چرخ صبح را جان تجلی
 سر من در گریان تجلی
 سباض صبح نادان تجلی
 ز جسم ای نوز ایمان تجلی



بغیض وصف او حرف ثاقب

بود شه بیت دیوان تجلی

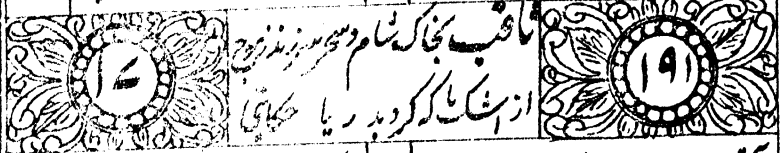


آهیم بفرج اشک بر افروخت ایتی
 در بزم جام باده باغیا رسیدی
 در عرصه محبت زلف رسای او
 خواهم نبرد خضر ز گیم از منغان
 بر حسن شعله بار تو تار نگاه سوخت
 در نشه فدا اگر رسنه اتوئی
 در صرف نقد وصل اگر بخل میکنی

بکر فتم از قلم عشقت ولایتی
 ای افتاب جانبیام عنایتی
 هرگز بدامیتم پذیرد نهایتی
 ای ابر مان بشکر ابران حمایتی
 ای شمع و بدیده کرایان عایتی
 ای شیخ سوی میبکده اراکیت
 یکپوسه بده که بود زان کفایتی

در کتب از سبق ردی ای عزیز

کاذب کتاب حسن نوشید یوسف آبی



ز آتش عشق تو دل شعله دری بایستی
 تا دگر بار بر دل زخم از نیزش
 باله از شوق خست مرد کم را رک دید
 نیستی مگر که تمنای شب وصل کنم
 بر تنم زیب دهد پیرهن خاکستر
 جوش مهناب بهارش چو تاشاداد
 بار یکموی بیانت نتواند برداشت
 دل و جان و جگر خویش نهادم پیش
 افتاب آینه کورش از تاب رخ
 نشکند یک کل بی خورده به یکو چمن
 کرده ام صافتر آئینه صد پاره دل
 تا از ان رشک پری زود رساند خبری
 دیده ام کرد روان شکسته پی دفع نظر
 آه سوزانم اگر تا فلک رفت چرخ
 بال و پر تا که فروخت سپهر و ازین
 خوشخط سبزه را به لب جان بخشش

اشک چون روغنم از چشم تری بایستی
 که هر گرفت دلم را جگری بایستی
 که ز مرگان تو اش نیستی بایستی
 مهربی و وصل تو در هر سحری بایستی
 که مرا الفت جوگی پسری بایستی
 بچمن گل سرخ رشک قمری بایستی
 بروی از تار کاه هم کمری بایستی
 گفت عشقت چو بمن ماضی بایستی
 که چشمش از ان خوبی بایستی
 هم وصال تو سبزه زری بایستی
 رونمایش ز تو جانا نظری بایستی
 قاصدم را عوض پای پری بایستی
 خذف آسایه سکش گهری بایستی
 که عشقت صنم سینه دری بایستی
 می کشان بهر شما شیشه گری بایستی
 چشمه آب بقار خضری بایستی

۱۱	شک برآفتاب عامی چکنی زانچنگ هسرق درجی دایمان تری بستی	۱۹۲
---	--	--

نه یار افاده دل بر شکستی قفس کردی و بال پر شکستی برخ رنگ ای حیا پرور شکستی که حب ساقی کوثر شکستی اگر قلب از زخم شکستی بکدم شورش محشر شکستی چو نهنگ آن شکر شکستی ز تابش آتشین مجمر شکستی اگر این گرگ اخون گر شکستی چه در آب آب نیلوفر شکستی	سکوت گاه یادت بر شکستی چرا لبسته صید ناز خود را شهید عارضت کل اچو خوانیم لعل لب تشنه ماد الحسیبی پناشی زود درویش غریزان زاران آفرین ای ناله بر تو ز حرقت کوشش ایل بزم شیرین چه می زود بر خفت آتش کبر جرم عزیز می همچو یوسف ای بر تو از لعل سی زیب ای همی
--	--

۹	مردول بودندن غیر و شاق دلی بردی دل دیگر شکستی	۱۹۳
--	--	--

فرمود و بنا کردند خوش منظر شایانی خوانند ز خلد آینه بصورت مهمانی کم دین پین الوان پر زینت و شانی گردد بر رخ ایشان خود حسن نجیبانی برج فلک دیگر بر محله و دالانی	چون سرور دیشانی محله جانیانی رضوانکج باشد حوران تماشا نشانی پیر کین گردون جایشم مه و خورشید اگر بروی طاقش را دارند بتان چشم صد خوشه بر پیش از هر طرف آویزان
--	--

چون صبح صفای ادمرات بچلیب	خویشد ز نایب یکدیده چهره سرانی
حاجت نبود مدحش جائیکه در آن باشد	دیوان دکن شمع و فانوس شستنی
یادرب بکنی احمر این تازه مکان باشد	از ذات کین مستایم نام و دیوانی

فرمود و تا بخشش بستم بدل شافقت	بر نور شستنی خوشنام و یوانی
رباعیات	

سر لوح مرقوم شد تا محمد	از اندم بود کبریا محمد
خوشتی که بستم بلاسم احمد	بفرما احد گویت یا محمد

ایضاً	
جبرئیل نمود التجا علنی	یا عالم اسرار خدا علنی
آنروز که در زرع فتم از ره لطف	از نام مبارکت شه علنی

ایضاً	
بی شبهه بقول سید کون و مکان	متر آن بعلی بود علی باقر آن
رو از در او متاب ای طفل دلم	دو متر آن طواف آنرو ضیدان

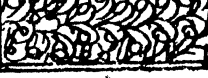
ایضاً	
صدیق تو با رسول اکرم یاری	از حکم خدا بر آتش سرداری
در حبیب منار مصطفی مد فونی	در زندگی و ممات با رفاری

ایضاً	
یا سبط رسول خامس آل عبا	در حاجت شکم آسان نما



کن یک نگه لطف بحالم ز عطا	نالت ز مقدسان اثنی شری
رباعی در مدح نریم میلاد پاک رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم	
هر شمع بسان مهر در روی روشن مالیت سفید و شجر آتش بدین	آر استه نریم پر ضیاء خان زمین هر شمع که انداخت در آن پیشگاه
ایضا	ایضا
خورشید پر در بک شبنم حبیب چون آب شوی ز شر دم در بزم میا	از جلوه دلفروز آن ماه لقا گر بلبست آتشینش بر سی
قطعه	قطعه
فرقت ز پیری شد در است بمن عار الکون نهاده ست گران بر من بار باینده شود بخشش یک سپ زر کار	ای فایس مضار گرم تا کن بندوی بارسبک بنده کشید از زنده است امید ز الطاف غلامان تو دارم
رباعی در وصف حبیب الدین خان ثانی حیدر آبادی	
زین وجه چشم من نهانی معنی بابلس شیر از بهانی معنی	در قالب لفظ شکل جانی معنی از رنگ معانیت کلمات شده شعر
ایضا	ایضا
عین سرخیت پیش از باب نظر گشتم مقبول چون طسلی آهر	رخ زردی من لبش آن سیمین بر زین وجه درین عیار گاه ای ثاقب
ایضا	ایضا
بخدمت بهت گفت گوی ایشان	گویم چه زنی تمیزئی اهل زمان

زبان حسن کلان نزار حیفای ثنابت	گویند خوشه درین ره را خوب کلان
ایضا	
از بسکه سبک قیمت بازار توام	جنس نه پذیرفته سر کار توام
در چار سوی مقتل جان بازنت	بغوشش مرا که من خریدار توام
رباعی در مدح نواب محمد محمود خان بهادر	
حق داد عجب رتبه برای محمود	شاهان همه هستند کدای محمود
دارد بر نوکران دولت پای	اینجا سه خود نهند بپای محمود
ایضا	
ندارد هیچ بهر نذر دستم	خداوند از ان بسیار بستم
عنایت گر شود چیزی از سر کار	گذارم کز غنایان تو هستم
رباعی در مدح نواب فتح علی خان بهادر	
از تیغ تو شته را بر اکم جنگ	یغی که بر زم ت رستم کم جنگ
چون بیدل زد جگر شیر و ملنگ	در شب ز رعب نام شکی جنگ
محمدرضا بنقبت ابوالاُمیه النجاشی امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام	
ای مظهر المجائب وای لجاویم	ای ذات فیض آیه تو و اهب لکم
استی تو بار رسول خدا خویش و این عم	صلوة بر تو صبح و ساءلکه دم بم
یا مفضل سی علی ولی صاحب کرم	
فرمان تو گرفته بر حمله نبی	جب میل خدمت شده ای جلیه
در شان شت آیه تطهیر و این	کس سرتبه تو ندانست خبر خدا

	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
بی شبیه کرد ساقی کوثر برادرست مختار کائنات که بوده است دیرت		حق گفت لغز و محکم بحمی همیبرت بودند جبرئیل و سرافیل چاکرت
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
او شد مکن خاتم و تو نقش آن نیکین دیگر کجا بر تبهات میرسد یقین		در قالب رسول توئی جان نازنین برسندش خلای ترا کرد جانشین
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
معتشوق حق و نائب خیر الو را توئی الحق که شد خدای نصیری شما توئی		و الله فقط نه عاشق زار خدا توئی مشکل کشای خلق و سر او لیا توئی
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
در غنم و ما که گرفتو حات شاد شاد ببخوف جان بحکم همی که ایستاد		خبر تو بد و دشمن پاک همی که پانهاد در جنگ کافران بد آئین که بود راد
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
بر در گهت قناده سرافیل صبح و شام ذات تو هست واسطه خلقت انام		روح الامین بجدت استاده چون علام حلال مشکل ست ترا نام یا امام
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
نام مبارکت بی کونین شد پناه چون روی او ست نامہ اعمال و سیاه		در درک کس نیاید ذات خدا گواه بی شبیه دشمن تو بود دشمن آل
	یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	

وقت جدال کرد رسول خدا خطاب	بر دولت سوار بشو یا علی شتاب
بگرفت سرور دو جهان دست انجمن	بوسید جبریل امین با ادب رکاب
یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
ای عالم علوم لدنی شه نجف	شد ختم بر وجود شریف تو هر شرف
پیش تو انبیای تعلیم بنده صف	ذات توبه بهادر و شد کعبه صف
یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
ذات ترا نیافت کسی جز حق و رسول	شد رتبه تو ایشه مردان که حصول
فتحی که کرده باحد کرد حق قبول	انگاه شد بشان تو ناد علی نزول
یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم	
تاریخها طبع و ترتیب دیوان	
قطعه تاریخ از مصنف در غلظه	
نمک دار یارب ز فضل و کرم	کلام ز اسب چشم رقیب
چو دیوان من حسن ترتیب یافت	سن آن بگفتم کلام غریب
تراوش یافته قلم در زخم سخن	سج نامی رشاعر گرامی
نکته رس و بار یک برین عمیوم جناب علی دوست خان	
بهاور المتخلص به ذین	شاکر و مصنف در غلظه
شاه دیوان که دیوان کمال است	اگر پرسی حقیقت به مثال است
گویند قطعه را مطلع نور	کز ویایی ظهور شعله و طور

زجن مطلعش مہر معانی بود ہر بیت او بیت المقدس صدائے مقطع او اینچنان است سن طبع از دعایم شد ہویدا	بہر سو میکند گویہر فشانہ کشادہ در پے تعلیم ہر کس کہ ثاقب خاتم اہل زبان است گلستان سخن جاوید بادا
--	---

قطعہ تاریخ رقمزدہ سخنور خوش بیان نکتہ پرور
شیرین زبان برادر مہر جناب غلام محمود صاحب
مہاجر المتخلص بہ تائبان شاگرد مصنف مدظلہ

بند الحمد کہ دیوان جناب ثاقب طرفہ استادیکہ پیش سخن عالی او جرعہ کش از قحج حشک کلامش صایب در مصاف سخن از تیغ زبان تیزش از ظہورش ز بہان نام ظہوری مستور از سر خوان فیوض شعر از لہ ربا جست تائبان چو سن طبع کلامش ایدل	کرد از جلوہ خود ہر دم سخن نورانی نکتہ سخنان عجم معترف نادانی خوشہ چین از چین معنی او خاقانی چون قتیل اند ہزاران شعرا قسربانی وز کلامش شدہ آوازہ سبحان فانی بر در فکر رسایش ہمہ را در بانی گفت بیاختہ طبعم سخن لاثانی
---	--

مترشح قافصاحت رقم شاعر خوش بیان و خوش گوئی
برادر کلام جناب محمد موسی رضا صاحب شمعہ تخلص شاگرد

چو دیوان استاد عالی مقام سن طبع آن درد دل من سروس	شدہ سر مہر چشم اہل کمال بگفتا ز ہی نظم سبحان مقال
--	--

چکیدہ کلک گہر سلک سخندان عذب البیان فصاحت
پرور سخن گستر برادر مہر جناب محمد صبغۃ اللہ صاحب
مہاجر المتخلص بہ اختر شاگرد مصنف مدظلہ

زہے استاذ معنی پرور من	مبارک نگر تے رنگین بیانی
------------------------	--------------------------

جناب میر جہدی الحسینی بہ اقلیم معسانی پروریدن نباشد کمالی از شاگردی او سن ترتیب دیوان لطیفش	کہ شاقب خواندش ہر سو جهانی توانم خواندش صاحبقرانی بعالم ہر کہ باشد نکتہ دانی بگو دیوان استیاذ جهانی
دل ہر اہل سخن مے گوید سال طبعش قلم فکر بال	از افکار گہر بارشاعر با کمال سخن رس بمیثال جناب میر مصطفی حسین صاحب المتخلصین بال نبیرہ مصنف مدظلہ ہست مرغوب کلام شاقب زد رقم خوب ہم کلام شاقب
ایضا منقوط	
زہے فکر شاقب رشک حافظ بجستم جو تاریخ منقوط طبعش	کہ نظمش بہ بہتر است و ہمہ خوب نذا از فلک آمد اشعار مرغوب
مترشح خامہ فصاحت شامہ شاعر بنظیر سخن ولید برادر گرامی جناب مولوی سید محمد محمد الدین صاحب فخری النقی فخری خاصر شاگرد مصنف مدظلہ	
شاہنشہ ملک نکتہ رانی از تیغ زبان خویش بنمود میدید اگر کلام پاکش دیوان مبارکش چو شد طبع فخری سن آن ز دل بگفتم	اوستاد زبن علومناقب تخیل قلم و مطالب صد بار شدی نثار صایب از کوشش و انتظام طالب مشہور جهان کلام شاقب
چکیدہ قلم فصاحت رقم عند لب گلشن سخن آفرینی بلبل شاخسار نکتہ رانی مجبی جناب سید صادق حسین	

صاحب المخلص اشرف شاگرد مصنف مظلّم

بزم همه شاعران دوران حقا که عجب سحر بیان است کار عیسی کند چه گویم او خالق نکتہ آفرین است شاہنشاهی میکند چو یوسف گوید هر طفل من ظهوری از طبع کلام او بدنیای اشرف سن آن سرودش گفتا	پر نور ز شمع نام ثاقب حر ز دل و جان کلام ثاقب شعر معجز نظام ثاقب بر عرش سخن مقام ثاقب در مصر سخن غلام ثاقب اینست ز فیض عام ثاقب تا بنده چو مهر نام ثاقب روشن همه جا کلام ثاقب
---	--

از فکر بنده طالب شاگرد جناب ثاقب مظلّم

بکمر خ سخن آفتاب است ثاقب خدای سخن آفرین گر بگویم ز شاگردی او علم بر فراز د منو دست سجد بی طر ز ظهوری چنان مرتفع پایگاه سخن کرد نکات ظهوری چنان میکند حل بدل شد کنم کتاب سعادت	فشاند بهر ذره نور خودش را به شان بلندش نکو هست و زیبا بود گر بدیخبا سخن پنج یکتا دگر بار از وزنده شد نام طعرا سخن میکند ناز بر ذات والا که بار دوم شد ظهوری هویدا از ان طبع کردم کلام معلّا
---	--

به بحر تفکر شده غرق طالب
دل چشمه فیض نایاب گفتا



آخری درج شدہ تاریخ پریہ کتاب دستعار
لی آئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتاب

جامعہ اسلامیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مجلس فقہاء مجلس شافعی
عالمی شہادت خدایہ مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۲۔ اساتذہ جامعہ شافعیہ مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۳۔ مجلسین جہم دہندہ و حکامین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۴۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۵۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۶۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۷۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۸۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۹۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۱۰۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۱۱۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۱۲۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۱۳۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

۱۴۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی
۱۵۔ مجلسین مجلس اعلیٰ مجلس شافعی

